UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228019
UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—2272—19-11-79—10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ف ۱۸۹/۰۵ س گ ۲۲ Accession No. P. 1639

Author س گ سعدی شیرازی

Title گلستان سعدی

This book should be returned on or before the date last marked below.

بیاری فیض و فضل باری جل جلالہ

نسخہ صحیحہ

گلستان

مع

فرہنگ

بار دوم در سنہ ۱۳۱۲ھ

بہ چمن مطبع احمدی واقع کانپور گل شدہ

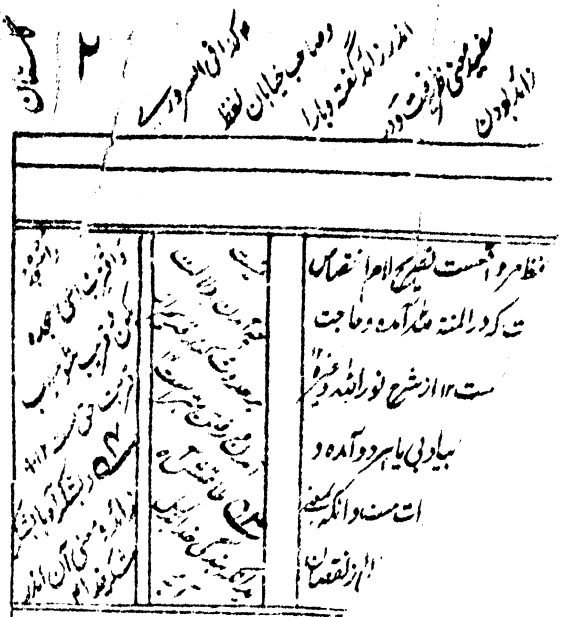

سیم

با قربت است

ود ممتهیات است

نسی و لغت است

اجب بلبت

ه شکرش بدر آید

لشکوه قطعه

رگاه خدا آورد

ندکه بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش
اضافت شبه به پشبه ۱۲
همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستردد و دایهٔ
ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین
بپروردد و درختان را بخلعت نوروزی قبای اطلس
در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده عنصارهٔ نخلی بقدرت او شهد فایق
شده و تخم خرمائی به ترتیب او نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان
صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
بیت بلغ العلی بکمالہ	کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ	صلوا علیہ وآلہ
چہ غم دیوار امت را کہ دارد چو تو پشتیبان	چہ باک از موج بحر ار اکند طوفان نوح انگیز

کہ یکی از بندگان گنہگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاہ حضرت خداوند جل وعلا بردارد ایزد تعالے در و نظر کند نیازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید نیازش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانہ وتعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس لہ غیری دعوتش را اجابت کردم وامیدش برآوردم کہ از بسیاری دعا و گریۂ بندہ ہمی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار | گنه بنده کرد است و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف اند که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون ببدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

در خبر است از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
بیت بلغ العلی بکمالہ	کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ	صلوا علیہ وآلہ
چہ غم دیوار امت را کہ دارد چو تو پشتیبان	چہ باک از موج بحر ار را کہ باشد نوح کشتیبان

کہ یکی از بندگان گنہگار پریشان روزگار دست امانت بامید اجابت بدرگاہ خداوند جل وعلا بردارد ایزد تعالے در و نظر کند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانہ وتعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس لہ غیری دعوتش را اجابت کردم وامیدش برآوردم کہ از بسیاری دعا و گریۂ بندہ ہمی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار | گنه بنده کرد است و او شرمسار

عارفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف شده که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معامله باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون ببدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند
ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
کآن را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر می خورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر سمے برند بر کمال فضل و بلاغت او جمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت

صادق نموده لاجرم کافۀ انام از خواص و عوام بمحبت او
گرائیده اند که النّاس علی دین ملوکهم رباعی

زانگه کرّ تو بر من مسکین نظرست — آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیب‌ها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللّهمّ متّع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجاته وادائه وولاته وادمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من ایاته وامن بلده یا ربّ واحفظ ولده قطعه

لقد سعد الدنیا بدام سعده ... و ایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا الجنة هو عرفها ... و حسن نبات الارض من کرم المبدء

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و
بهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدار و قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دور نیست ... تا برسرش بود چو تو ای سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ... مانند آسنان درت نامن رضا
برتست پای خاطر بیچارگان و شکر ... برما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب زباد فتنه نگهدار خاک یار ... چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده
تاسف می خوردم و سنگلاخهٔ دل را با الماس آب دیده می سفتم
و این بیتها مناسب حال خود می گفتم مثنوی

هر دم از عمر می رود نفسی ... چون نگه می کنم نماند بسی

ایکه بنجاه رفت در خواب ۔ مگر این پنج روز دریابے
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ۔ کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل ۔ باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت ۔ رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی ۔ وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار ۔ دوستی را نشاید این غدار
مادهٔ عیش آدمی شکمست ۔ تا بتدریج میرود چه غمست
گر به بندد چنانکه نگشاید ۔ گو دل از عمر برکند شاید
ور کشاید چنانکه نتوان بست ۔ گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش ۔ چند روزی بوند باهم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب ۔ جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف و کامل ۔ ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد ۔ خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برف ست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه عربده هنوز
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد نجوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم

ومن بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بگنجی نشسته صم بکم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بود دری در حجره جلیس بر هم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر ملطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گرداند که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که از زدن دل دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب است و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروشست یا پیله ور

قطعه

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت

بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم در فصل ربیع

که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی	بلبل گویا بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را بوستان با یکی از دوستان اتفاق بیت افتاد

موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و در هم گفتی که

خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

رَوضَة مَاءُ نَهرِهَا سَلسَل	دَوحَة بَجمعُ طَیرِهَا مَوزُون
آن پر از لاله های رنگارنگ	وین پر از میوه های گونه گون
باد در سایه درختانش	گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد دیدنش دامنی گل وریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به لیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقے	از گلستانِ من ببر ورقے
گل همین پنج روز و شصت باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فضلے دو همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که

بامدادان ۱۲ — خاطر باز آمدن ۱۲ — نزهت ۱۲ — فسحت ۱۲ — تطاول ۱۲ — فضلے ۱۲ — حسن معاشرت ۱۲ — محاورت ۱۲ — اتفاق بیاض افتاد ۱۲

متکلمان از کار آید و مترسلان ابلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان لقبی
مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم و احکم بالصواب

ذکر پادشاه زاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه
سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام و مفخر الاسلام
سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک
رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر
وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی
ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی
کل خیر مآلهما بمشیته لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانه چینی نقش او نگشیت

امید هست که روی ملال در نکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنکه متجلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار اهل پارس یمین الملک ملک الخواص بارنبک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای بر
ازان تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب
مگر بر این طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل
و دعای خیر و ادای چنین خدمت در حد غیبت اولی تر است که در حضور
این به تصنع نزدیکست و آن از تکلف و ریا جابت مقرون با قطعه

پشت دو تای فلک راست شد از جور می — تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین — خاص کند بنده را مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کند ور نکند اهل فضل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر
سخن میگفتند بآخر جزین عیبش نمی دانستند که در سخن گفتن بطی ست

یعنی درنگ بسیار همیکنند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند

بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد انگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم	نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیشد و انگه برآرد نفس (ای بگوید)	وزان پیش بس کن کز گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب	دواب از تو به گر نگوئی صواب (ای خاموش شود)

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و معدن علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات (اندک)

بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب

پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است و آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار (بدانکه تاریخ)	پای در دامن آرد و پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان | شاهدم من دلی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جائی نهند پای نهند

قَدِّمِ الْخُرُوجَ قَبْلَ الْوُلُوجِ مصرع مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش | لیک موشست در مصاف پلنگ

اما با اعتماد و وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عیوب پیرایستان پوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود وَبِاللهِ التَّوْفِيقُ قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشی ست کز ما یادگار ماند | که هستی را نمی بینیم بقائی
مگر صاحبدلی روزی بر حمت | کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا مرین روضهٔ غنا

وحدیقهٔ غلبار[1] چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا به
ملالت نینجامد[2] والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت
مثنوی در آمدت که مارا وقت خوش بود	زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت[3] پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره
دران حالت نومیدی[4] ملک را دشنام[5] داد و سقط[6] گفت
که گفته اند[7] هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید[8] بیت

وقت[9] ضرورت چو نماند گریز	دست بگیر دسر شمشیر تیز شعر

اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او
درگذشت و زیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین
سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین
راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبث و جنایتی و
خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله
وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید
و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد
و گفت هنوز نگران ست که ملکش با دگران ست قطعه

پس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین هم نشان نماند
آن پیر را شبه را که پسر مرد زیر خاک	خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند
زنده ست نام فرخ نوشیروان بخیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و
خوبروی باری پدر بکبر او و استحقار درو نظر همیکرد پسر بفراست و
استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه
بقامت مختصر بقیمت بهتر فقره الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر

اقل جبال الارض طورا وانه	لاعظمهم عند الله قدرا ومنزلا

قطعه آن شنیدی که لاغر دانا
گفت باری با بلهی قربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خیزد

پدر بخندید و ارکان دولت ببسیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست
باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک زادگان قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف رو در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان آمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن منم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم که گرد میدان خاک و خون بینی سر
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بکشت چون بپشت پدر آمد زمین خدمت ببوسید و بگفت قطعه

ای که شخصی مینمائی حقیر
تا درستی هنر نه پنداری
اسپ لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و ایشان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره

بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ نان نپوشید سواران انگفتن او تهور
زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که همدران وزبردشمن ظفر یافتند پدر
سر و چشم را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران
حسد بردند و هر در طعامش کردند خواهرش از عرفه بدید و دریچه بهم زد پسر دریافت و
از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند

شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس
هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع
برخاست که ده درویش در گلیمی نخسپند و دو پادشاهی در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفه دزدان عرب بسر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی

منیع از قلۂ کوهی گرفته بود و ملجا و ماوای خود کرده مدتها از آن ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق
روزگاری مدامت نماید مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی چند ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتیکه بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده و
جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی ذردان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و غنیمت بنهادند
دشمنی که بر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسبانی از شب در گذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان در کتف بستند بدادند بدرگاه

ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در ایشان جوانی بود که میوهٔ
عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی
برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که
ببخشیدن خون او بر بندهٔ منت نهند ملک رومی از این سخن درهم آمد و موافق رای بلندش نیافتاد و گفت

فرد پسر تو نیکان نگذیر که بنیادش بدست	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی تر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچه اش نگاهداشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر گر آب زندگانی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	گر نی بوریا شکر نخوری

وزیران این سخن بشنیدند و طوعاً و کرهاً بپسندیدند و بر حسن رای ملک آفرین
خواندند و گفت انچه خداوندت فرمود عین حقیقت است لیکن در صحبت آن
بدان تربیت یافتی طینت ایشان بگرفتی و یکی از ایشان نشدی

اما بنده امیدوار بود که بعشرت صالحان نبیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل ست و سیرت نبی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث ست کُلُّ مَوْلُودٍ یُوْلَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ وَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهٖ وَیُنَصِّرَانِهٖ وَیُمَجِّسَانِهٖ قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت آن مرد رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بنواز و نعمت برآوردند و استاد ادب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوک در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وی زیرا از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان

در و اثر کرده است جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفه اوباش محلت در و پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک زاهن بد چون کند کسے | ناکس تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد | در و تخم عمل ضائع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنان است | که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگزاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاست و فهم و فراستی ارجمند الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا و فر

بالای سرش ز هوشمندی | می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمند
گفته اند تو نگری بهتر است بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او
بر منصب او حسد میبردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بلیغ نمودند
دشمن چه زند چو مهربان بانگ دوست ✣ ملک بشنید که موجب خصمی ایشان
در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی العم ملکه همگنان را راضی کردم
مگر حسود که راضی نمیشوند الا بزوال النعمت من و دولت و اقبال خداوندی

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شود سخنان بازو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم	چشمه آفتاب را چه گناه
زشت خوانی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بر مال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجان برفتند

واز کرت جورش راه غربت گرفتند چون بحیت کم شد از انتفاع ولایت
انقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد | گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی رواست | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
و زیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون کی گنج و ملک و حشم مذمت است چگونه
مملکت بر و مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر تعصب گرد آمدند و بقوت
کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست
تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت لشکر چه باشد گفت پادشاه اکرم
باید تا بدو گرد آیند و حمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیاید و روی از سخنش در هم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و برآنان مقرر شد

مثنوی

پادشاهی کو روادارد ستم بر زیردست	دوستدارش خوانَد و یارش خورد و پشتیبان شکست
بارعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست
فرد غم زیردستان نخورز نهار ای	بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دگر در یا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی ملک را گفت اگر فرمانده من او را بطریقی خاموش گردانم گفت

غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت
غوطه خورد از آن پس موی شش گرفتند و بپیش کشتی آوردند و بدست درشکان
کشتی آویختند چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که
حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت
کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	معشوق نیست آنکه نه بر یک تو زند
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرق است میان آنکه یارش در بر	با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع
کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم
و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی
سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم را ست یعنی و ارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه در دلم است از درم فرا آید

امید بسته برآمد ولی چه فائدہ آنکه | امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه
کوسِ رحلت بکوفت دستِ اجل | ای دوستیم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو | همه تودیع یکدگر بکنید
برمنِ او فتاده دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان
بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند مترسم که از بیم گزند خویش آهنگ
هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم | وگر با چنو صد برآئی بجنگ
ازان مار بر پای را کی زند | که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود | برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت شبانگاهی بتربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق

که یکی از ملوک عرب بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از انجا که همت درویشانست وصدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه این کنند که از دست

صعب اندیشناک گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی نرحمت بینی نظم

ببازوان توم انا و قوت سر دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان شکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روزگار ستد
تنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات ربقداد دیدن آمد حجاج یوسف را خبر کردند

بخواندش و گفت دعایی خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت

از بهر خدا این چه عباست گفت این دعای خیر است ترا و جملهٔ مسلمانان را

مثنوی ای زر بهر دست زدست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیت جهان داری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلتر ست گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه ست خوابش بر ده آ
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بدزندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت

بیت ما را بجهان خوشتر ازین هیچ نیست	گر نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسر ما برون خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال و رحمت

زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن
نقد و جنس را بازدک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

درحالتیکه ملک را پیرای او نبود حال گفتند بهم برآمد و روی از دو درهم کشید و ازینجا
گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان چندر باید بودن
که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوالم نکنند مشوشی

حرامش بود لذت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی زپیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برا
که خزینه بیت المال لقمه مساکین ست نه طعمه اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش نشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ایخداوند مصلحت آن می بینم که چندین کس را وجه کفاف
بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت

نیست که یکی را لطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن بلیت

بروی خود در طمع باز نتوان کرد | چو باز شد بدر شتی فراز نتوان کرد
قطعه کش مبند که تشنگان حجاز | بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین | مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را
بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ | در بغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کارزار

یکی را از آنان که غدر کردند با من و دستی بود ملامت کردم و گفتم دوست
بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق
نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور دارم شاید که اسیم بی جو بود و نگذارند
زنیم بگرو سلطان که بر زیر دستان بخیلی کند با او بسر جوانمردی توان کرد فرد

ز بده مرد سپاهی را تا سر بنهد | وگرش زندهی سر بنهد در عالم

Marginal notes and boilerplate

شعر: اذا شبع الکلب یصول بطنا | وحاوی البطن یطلب بالفرارا

حکایت یکی از وزرا معزول شده بجلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و همیت خاطرش دست داد و ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی آنگه مشغولی ربا

وزارت فرمود ۱۲

آنانکه بگنج عافیت بنشستند | دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست و زبان حرص فگار استند

ملک گفت هر آئینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر همه مرغان ازان شرف دارد | که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بطل حمایتش در آمدی و لشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از لطفش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	اگر یک دم در و افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر باید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود چون که وقتی بسلامی بر نخندد و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهد و گفته اند ظرافت بسیار منه ندیمان ست و عیب چکیمان فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که گفاف اندک دارم و عیال بسیار و وظایف بار فاقه نمی دهم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر انتقال کنم تا در آن صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد به سختی

و درین علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما اشغالی معین
شود که موجب جمعیت خاطر باشد لقبت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن
نتوانم گفتم عمل پادشاه را سه برادر دو طرف دارد امید ست و بیم یعنی امیدمندان
و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن قطعه

کس نیاید بخانه درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش خصم راضی شو	یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از جبانت بلرزد فرد

راستی موجب رضای خدا ست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان نخبند گر امی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از نماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاک ست از محاسبه چه باک قطعه

گر فراخ آید روی عمل اگر خواهی	که دروز رفع تو باشد مجال و دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک	زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت وباهی مناسب حال تست که دیدند شگرزیان و بنجولیشتن
افتان و خیزان کسی گفتش که چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیدم که شیررا
بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا باشیر چه مناسبت ست و ورا با تو چه مشابهت
گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این هم بچه تیست و گرفتار آیم که مرا
تخلیص من باشد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده
مرده بود ترا همچنین فضیلت ست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمینند و
مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض
خطاب پادشاه آئی در آنحالت که امجال مقالت باشد پس مصلحت
آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمارست	اگر خواهی سلامت برکنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد دردی از حکایت من در هم کشید و سخنهای
رنجش آمیز گفتن گرفت که آنچه عقل و کفایت ست و فهم و درایت قول حکما در
آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بسفر همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر نشود و نصیحت من بغرض می شنود در یک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتیکه درمیان ما بوده صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبه بالاتر ازان ممکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

زکار بسته مندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمه حیوان درون تاریکست
الا لا یجاورن اخوالبلیه — فللرحمن الطاف خفیه
منشین ترش از گردش ایام که صبر — تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

دران وقت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم تک و منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم

چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طائفهٔ حسد برند و بجانتم منسوب
گردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستالیش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد زپای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت
محجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک مورثم خاص گفتم دران
نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل با دشاهان چون سفر
دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری فرد

یا زر بر دو دست کند خواجه در کنار	یا موج روزگار فکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین پیش رایش و رویش را بملامت خراشیدن و نمک
بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که مینی بند بر پای	چو در گوشت نباید پند مردم

وگر ره گر ندارم طاقتِ نیش	کمن انگشت در سوراخ کرتدم

حکایت تنی چند از رونده‌گان در صحبتِ من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کردی مناسب حالِ درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم در بانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

درِ میرد وزیر سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرتِ آن بزرگ بر حالِ من وقوف یافتند و باکرامم آوردند و برتر مقامی معین کردند اتا متواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بنده کمینم	تا در صفِ بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخن ست فرد

گر بر سر و چشم ما نشینی	نازت بکشم که ناز نینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث لت یاران میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده رنج خورش خوار میدارد
خدای است مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم پسندیده اسباب معاش یاران فرمود تا باز برقاعده ماضی مهیا دارند و مئونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طیبه عود	بر آتش نه که چون عنبر بسوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی

اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها
درپیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرماندگی باشد قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدائی را بر نجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گردآید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیاید
و هم او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت
گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون ملک شد که چهل خانه گنج داشت	نوشیروان نمرد که نامش نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صید کباب میکردند
و نمک نبود و غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشین روان گفت قیمت نستان
تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان
اول اندک بوده است و هر کس که آمده بر آن مزید کرده تا بدین غایت رسید قطعه

اگر بباغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد | نزند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند بخیز از قول حکما که گفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اول جانور آن خر باتفاق خربار بر که شیر مردم درنیوشد

مسکین خر اگرچه بی تمیز است | چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران بار بردار | به زادمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت و زیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو ببخشد | با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه دیدی تا مل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد | به سلطنت نخورد مال مردمان گزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمگار بر روزگار | بماند بر و لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی در ویش زد و در ویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد در ویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

ناسزائی را که بینی بخت یار | عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز | با بدان آن به که گم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد | ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکامِ دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی
طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین را دوائی نیست مگر زهره
آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن و هنگان پسری را
یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و نعمت
بیکران بخشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک
پرسید که در ینحالت چه جای خندیدن است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد
و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت
حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح
خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بتبسم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی تر
که خون چنین طفلی بریختن بگناه پس چشمش بوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد

ونعمت بی اندازه بخشید و گویند همدران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن یتیم که گفت | پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور | همچو حال تست در پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند و زیر را بادی غرضی بداشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث برزمین نهاد و گفت فرد

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست | بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت نخوان من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت و وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از در خدا وصدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند

گناه از من ست و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را
در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از و حرکتی در نظر ملک
ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سر منگان پادشاه بسوابق
نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در ربقهٔ توکیل او رفق
و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت را نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

انچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند
آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آنطرف قدر
چنان نزد گوارندانستند و عبرتی کردند اگر رای عزیز فلان آحسن
الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر

سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر[ند] و جواب این خبر و را
منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر
بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلانرا که حبس فرموده با ملوک نوا
مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصدا بگرفتند و رسالت
برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف
قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این
خاندانست و باندک مایه تغیر خاطر باولی النعمت قدیم بوفائی نتوان کرد فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بجرم و خطا بیازردم گفت ایخداوند بنده در بحبوحه
مرحمت خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که من بنده
را مکروهی رسد پس بدست تو اولی تر که سوابق نعمت برین بنده داری

وایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدادان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه ست و متصدی فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالی همین مثال دارد نظم

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه دروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند از استان آله
مثنوی مهتری می قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که بهیرم درویشان خرسندی نحیف و توانگران را دادی لطیف صاحبدلی برو گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه
زورت ار پیش می رود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد تا آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاست گرم نشاند اتفاقا همان شخص بروی بگذشت دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالها که فراوان و عمرها که دراز	که خلق بر سر ما بر زمین نخواهند رفت

چنانکه دست بدست آمدت ملک بما	بدستهای دگر همچنین نخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود صد و شصت بند

فاخر دانستی و هر روز از ان نوعی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابر مرا ملک این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی وسیع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران وی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بقصد متی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت از و برتر است بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با دی در آویخت و پسر دفع آن ندانست و هم بر آمد استاد از زمینش بلند و دست بالای سر برد

و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت
دادن پس پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی
مقاومت کردی و پسر نبرد گفت ای پادشاه روی زمین بر و آوری
بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ماندہ بود و همه عمر از من
دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی
نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست اچندان قوت مده که اگر
دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی
بگذشت درویش ازان که فراغ ملک قناعت ست بدو التفات نکرد
سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست بنجید و گفت این طائفه خرقه پوشان
امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت

ایجو امر د سلطانِ وی مین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی شرائطِ ادب
بجانیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع بِه نعمت
او دارد و دیگر بداند که ملوک از بهرِ رعیت اند نه رعیت از بهرِ طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است — گرچه آسایشش بفرِ دولتِ اوست
گو سپهدار برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمتِ اوست
قطعه یکی امروز کامران مبنی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روز کی چند باش تا بخورد — خاک مغزِ سرِ خیال اندیش
فرقِ شاهی و بندگی برخاست — چون قضا بنشسته آمد پیش
گر کسی خاکِ مرده باز کند — نشناسد تو انگر از درویش

ملک را گفتند درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همی خواهم
که دگر باره زحمت بمن ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست

که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار از
عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را
چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی قطعه

گر نه امید و بیم و راحت و رنج	پای در ویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای
ملک موجب خشم من که ترا بر من ست آزار خود مجوی که این عقوبت
بر ما بیک نفس سر آید و بره آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او بر خاست
حکایت وزرای نوشین روان را مهمی از مصالح مملکت اندیشه
همیکردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنان

تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر رای ملک اختیار آمد وزیران نهانش
گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه
انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت ست که صواب آید
یا خطا پس موافقت رای ملک اولی تر ست تا اگر خلاف صواب آید
بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این	بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر درآمد
و چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که
وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بسیار فرمود تا یکی
از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من
او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من
او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست

وشعرش را در دیوان انوری بیافتند ملک فرمود تا بزندش و نفی کنند تا چندین دروغ در شعر خود جمع کرد گفت ایخداوندا روزی زمین بخنی نمانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یکپیچه دوغ
اگر راست میخواهی از من مشنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مأمول دست مهیا دارند و بدل خوشی او را تسهیل کنند

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که مرا فلان سر هنگ زده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر مرا آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده چندانکه از حد نگذرد پس انگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق | که چون خشمش آید باطل نگوید

حکایت با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما
غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیرید
هر دو را که یکی بهری یکی بجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهاند
آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن
او تاخیر کردی و دران دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی
یقین ست و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من
برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا
برستری نشاند و از دست آن دگر تا زیانه خوردم در طفلی گفتم

صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها وقطعه

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو خوردی

باری این تواناگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن

برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از ذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان

گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر قطعه
عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشین روان عادل برد و گفت شنیدم که فلان

دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری مصلحتی در سخن همی گفتند و بر هر چیز

که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که بابا درین بحث چرا سخن

نگوئی گفت وزیران بر شمال طبا اند و طبیب دارو ندهد مگر به سقیم

پس چون بنیم که رای شما بر صواب است مرا بر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول آید سخن برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
دگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این ملک را الا به خسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفه حرامیان مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت ابشیم بایستی کاشتن

حکیم درویش گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودے	ز نادان تنگ تر روزی نبودے
بنا دانان چنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند مثنوی
بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست

کیمیا گر بغصه ماندهٔ و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج
او فتاد است و جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت
مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت مر او را
بسیاهی بخشید فراش که لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود و
زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او بر مید
و عین القطر از بغلش بگندیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت رویی | بر و ختم ست و بر یوسف نکوئی قطعه

شخصی بخنان کریه منظر | کز زشتی او خبر توان داد
و انگه بغلی بغوذ بالله | مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید مهرش بر دشمت تا بامداد ان کنیزک را بجست و نیافت
حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک بر استوار به بندند

و از بام جوشق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر آنجا بود
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را در این خطائی نیست که سائر
بندگان مجوارش خداوندی متعود ندگفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی
چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ایخداوند انچه
فرمودی معلوم ست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند در این معنی قطعه

تشنه سوخته قدر چشمه روشن چو رسد	تو مپندار که از بیم دهان اندیشد
ملحد گر سنه در خانه خالی بر خوان	عقل با ور نکند کز مرضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم
گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی نپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورد دهان گزیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را چه گرفتی
که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر پیش ازین بود

وچنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عزوجل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد قطعه
این همه هست چون می بگذرد	نخت و بخت و مرو نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که بر آستان کعبه می‌امید و می‌نالید که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم[۱] و جهول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت[۲] استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار[۳]

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت[۴] من بنده امیدوار آمده‌ام نه طاعت بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت فقره اصنع بی[۵] ما انت اهله و لا تفعل بنا نحن باهله **بیت**

گر کشی ور جرم بخشی وی سر بر آستانم	بنده افرمان نباشد هر چه فرمائی برانم

قطعه

بر درِ کعبه سائلی دیدم — که همی گفت و میگریستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر — قلمِ عفو بر گناهم کش

خلق در ملکِ خدا از همه خلقی باشند	صالحان خورده مگیرید که ما رندانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد	ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی

بر حصا نهاده بود و میگفت ایخداوندِ بخشایی و اگر مستوجب عقوبتم
مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز می گویم — هر سحر گه که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل
تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راهِ خدا — دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسّر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مروّت اهل صفا چه در رو چه در قفا نه چنان کز غیبت گیرند و در پشت میرند فرد

در برابر چو گوسفند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم خوار فرد
هر که عیب دگران پیش تو آورد شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج
و راحت خویش استم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق

بزرگان بلیغ ست وی ز مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده
دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم
که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

إن لم أكن راكب المواشي	أسعى لكم حامل العواشي

یکی از امنیان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها درویشی
بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت منتظم کرد شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش ببردند
و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلیست	این قدر بس چو روی در خلق ست
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزا گند مرد باید بود	برمحنت سلاح جنگ چه سود

روزی تا لبشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد
بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت فرد

پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را حِلی خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا
روز روشن شد آن تاریک و مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته
بامداد ان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک
صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف زار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از فوائد درویشان محروم
نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی
مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسے	بر نجد دل هوشمندان بسی

اگر ببرکه پرکنند از گلاب	سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند
کمتر ازان خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیشتر
ازان کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستان است

چون بمقام خود آمده سفره خواست تا تناولی کند پسری دست
صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان چرا طعام نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم
قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی به سیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و تشب خیز و مواظب
زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم همه شب

دیده برهم نه بسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طائفه گرد او خفته پدر را گفتم از اینجا
یکی سر برنمیدارد که ده گانه بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که تو گوئی نخفته
اند که مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی از آن که در پیوستن خلق افتی قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی بخشند	نه بینی هیچکس عاجز تر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان محفلی اندر همی ستودند و در او صاف
جمیلش مبالغت همیکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

کفیت اذی یا من یعد محاسنی	علی دینتی هذا و لم تدر باطنی
قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است	وز خبث باطنم سر مجلت نهاده پیش
طاؤس را نقش و نگار یکه هست خلق	تحسین کنند داد جمل از بای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود
و کرامات او مشهور بجانب دمشق برآمد بر کنار بره که کلاسه طهارت همی ساخت
پایش بلغزید و بحوض در افتاد و مشبکت بسیار ازان جایگه خلاص یافت

چون از نماز بپرداختند یکی از جماعه اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت
پرسیدن هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب
برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک
چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت پس از تامل بسیار سر
برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لی مع
الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و گفت
علی الدوام وقتیکه چنین فرمود جبرئیل و میکائیل نیز داشتی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار
بین التجلی والاستتار می نماید دمی رباید فرد

دیدار مینمائی و پرسش نمیکنی	بازار و خویش و آتش ما تیز میکنی
أشاهد من أهوى بغير وسيلة	فيلحقني شأن أضل طريقا
يوجج نارا ثم يطفئ برشة	لذاك ترآني محرقا وغريقا

مثنوی یکی پرسید ازان گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصر شن بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است — دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نه بینم
اگر درویش بر حالی بماند — سر دست از دو عالم بر فشاند

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه همیگفتم بطریق وعظ با جماعتی
افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم
در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه
در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که
وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ بجائی رسانید که می گفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است — وین عجب تر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او — در کنار من و من مهجورم

من از خمار این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد
و دور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند

وخانمان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر در قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی
فصحت میدان ارادت بیار | تا بنرند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم بماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود | کز تحمل ستوه شد بخشی
تا شود جسم فربهی لاغر | لاغری مرده باشد از بخشی

گفت ای برادر حرم در بیشیست و حرامی از پیش اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی و نشنیده که گفته اند مثل

خوش بود زیر غیلان بامدادیه | شب رحیل و لی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو به نمیشد مدتها در آن بنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگر[1] زار بگشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد — که دل آزده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا در مصیبت بر معصیت اختیار کنند نه بنی کنج یوسف صدیق
در انحالت چه گفت[2] قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت درویشی[3] بضرورتی روی بنمود گلیمی از خانه یاری بدزدید
و نفقه کرد[4] حاکم فرمود که دستش[5] بدرکنید صاحب گلیم شفاعت کرد که من
او را[6] بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم[7] گفت انچه فرمودی
راست ست ولیکن هر که از مال وقف[8] چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید
که[9] الفقیر لا یملک هر چه درویشان ست وقف محتاجان ست
حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ
آمده بود که دزدی نکردی لا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان بکوب شعر

چون لشکری[10] در بیابانی تن بلعجز اندر دهد — دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

[1] نسخه ۱ اگر
[2] نسخه ۱ چه گفت
[3] نسخه ۱ حکایت درویشی
[4] نسخه ۱ و نفقه کرد
[5] نسخه ۱ دستش
[6] نسخه ۱ او را
[7] نسخه ۱ فرو نگذارم
[8] نسخه ۱ هر که از مال وقف
[9] نسخه ۱ که
[10] نسخه ۱ چون لشکری

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید
گفت بلی وقتی که خدای را فراموش می کنم

فرد

هر سود و آنکس از درخویش براند | وان را که نخواند بدرش بندند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را
در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه کرد
بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان
در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دولت بچه کار آید ترا تسبیح و مرقع | خود را ز عملهای نکو هیده بری دار
حاجت بکلاه برکی و دانشت نیست | درویش صفت باش و کلاهت تبری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما
شد نظر کردم و معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت

قطعه

نه باشتر میروم که چو اشتر زیر بارم | نه خداوند رعیتم نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنجلهٔ معمور برسیدیم توانگر
را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت ع
مالبسختی نه بمردیم و تو بر نخت بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست قطعه
ای بسا اسپ تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
لشکر در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده بمرد

حکایت عابدی را بادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی
بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت
کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز فرد
چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یمن نبرده و نعمت بقیاس برده باز گانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر بشفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد در زد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندر ان کاروان بود دیگی گفتش از کاروانیان اینان را گر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد که برخی از مال ما بسلامت برند گفت در تبلیغ باشم چندین نعمت که ضائع شود گفت در تبلیغ کلمهٔ حکمت باشد یا ایشان گفتن قطعه

آهنی را که مور نتواند خورد — نتوان برد از و بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن و عظ — نرود میخ آهنی در سنگ قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده دگر نه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شباب بم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از

سماع و مخالطت حظی بر گرفتی و چون نصیحت شنیدن یاد آمدی گفتی فرد

قاضی ار رها نشیند بر شاندت دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

شبی بمجمعی قومی پرسیدم و دران میان مطربی دیدم بیت

گوئی گران جانم میگسلد زخمهٔ ناسازش — ناخوشتر از آوازهٔ مرگ آید آوازش

گاهی انگشت حیرت بدندان گزیدی و گفتی بر لب که خاموش شعر

فهم لم یدر ما الصوت الا عازف العود — و انت مغنی ان سکت فلیب

بیت بنیوش گر کسی نشنید سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم در کشی منوشی

چون باز آمدی آن بربط سرای — کجا خفتی ای خواجه تا کی بخسپ

زینهارم در گوش کن تا نشنوم — یاد دارم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پیش خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چند محنت بروز آوردم قطعه

مؤذن بانگ نماز شام برداشت — نمیداند که چندان شب گذشت است

دراز می شب از بخت گران من پرس — که یکدم خواب در چشمم نگشت است

بامداد ان سحر کم تر ستاری ز سر دینداری کمر بگشادم و پیش مغنی

بنهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران از ارادتِ من در حق وے
خلافِ عادت دیدند و بر خفتِ عقلم نخفته بخندیدند یکی از ایشان
زبانِ تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کہ این حرکت مناسب
رایِ خردمندان نکردی طرقہ مشایخ بہ چنین مطربی دادن
کہ ہمہ عمرش در می در کف نبودہ است و قراضہ در دف

مثنوی

مطربی دور از ین خجستہ سرائے — کس دو بارش ندید در یک جائے
راست چون بانگش از دہن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز ہول او بپرید — مغز ما بر دو حلق خود بدرید

گفتم زبانِ تعرض مصلحت آنست کہ کوتاہ کنی بحکم آنکہ مرا کرامت این
شخص ظاہر شد گفت مرا بر کیفیتِ آن واقف گردان تا ہمچنین تقرب نمایم
و بر مطایبت کہ کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکہ شیخ اجلم بارہا ترک
سماع فرمودہ است و مواعظ بلیغ گفتہ و در سمعِ قبول من ننایدہ تا امشب
کہ مرا طلع میمون و بخت ہمایون بدین بقعہ رہبری کرد و بدست

این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین — گر نغمه کند و رنکند دل بفریبد
در پرده عشاق و نهاوند و حجاز است — از جنبره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هر چه از ایشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی — که زان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند آید شان بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شب دزدی من بخورد و
وتا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمه نان بخورد و
و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار — تا در و نور معرفت بینی
تنی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق

فراراه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بمن قدم درویشان و
صدق نفس ایشان دریابم اخلاق او بحمد مبدل گشت دست
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز
که بر قاعدهٔ اول ست و زهد و صلاحش بی معوّل فرد

بعد از توبه توان رستن از عذاب خدای	هنوز می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت
از زبان مردم بر نجم چه الیش دارد که شکر این نعمت چگونه گزارد می که
بهتر از انی که می پندارت قطعه

چند گوئی که بداندیش حسود	عیب گویان من مسکین اند
گه بنجون ریختنم برخیزند	گه به بدخواستنم ننشینند
نیک باشی بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیک مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمال ست و من در عین
نقصان روا باشد اندیشه کردن و بیمار خوردن شعر

إنّي لأستر من عين خيانتي ... والله يعلم أسراري وأعلاني

قطعه درلبسته بروی خلق دزمردم ... تا عیب نگسترند مارا

درلبسته چه سود عالم الغیب ... دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشائخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بد سگال ... نبقصش تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بر ربط بود مستقیم ... کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشائخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجاروبی ... دل به تنهائی اندر صفائی نه بینی

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت ... چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر

برکنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره
بزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودم
از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبر و قرار و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	گمر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم کز ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و من غافل

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحبدل همراه
ما بودند همدم و همقدم و قهتا زمزمه بکردندی و وجدی محققانه
برگفتندی و عارفی در میان ایشان سنگر حال درویشان بود و بیخبر از
درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودک سیاه از حی عرب

بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد شتر عابد را دید گفت
برقص اندر آمد و عابد را امید خیرت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم
ای شیخ درحیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند رباعی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بنگریی
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کمتر طبع جانوری

وعند هبوب الریاح تمیل غصون البان لا الجرء الصلد

بذکرش هر چه بینی در خروشست ولی داند در معنی که گوشست
نه بلبل برگلش بتسبیح خوانیست که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامداد آن نخستین کسیکه از دروازهٔ شهر درآید تاج شاهی بر
سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسیکه درآمد
گدائی بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و
اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع

وخزائن بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضے امرای دولت گردن از
اطاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستن
گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و
برخی طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت و رویش ازین واقعه
خسته خاطری بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او
بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را
عز و جل که گلت از خار برآمد و نخبت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت
یاوری تا بدین پایه رسیدی اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا شعر

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده	درخت وقت برنه ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوئی که جای تهنیت نیست انگه که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز غم جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد در دمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست	که رنج خاطرت را هست و گر نیست

قطعه مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست غنی
گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد زموری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی گفت یا اباهریرة زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب ست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوب ست و محبوب

شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست | ولیکن سخن چند انکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی | ملامت نیاید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت

وطاقت ضبطِ آن ندا شت پس بی اختیار ازوی صادر شد گفت

ای درویشان مرا در نیچه کردم اختیاری نبود و نزه وی بر من

ننوشتند و احتی بدرون من رسید شما بکرم معذور دارید مثنوی

شکم زندان ما دست اسیر دند	ندارد هیچ عاقل یاد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل	که باد اندر شکم بالیست بد دل
حریف گران جان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران مستقیم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان

قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر تیر فرنگ شدم

و در خندق طرابلس با جهود انم بکار گل داشتند یکی از روسای حلب

که سابقه در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالت ست

که موجب بلالت ست گفتم چه گویم شعر

همیگریختم از مردمان بکوه و دشت	که از خدای نبودم مدیگری را دشت
قیاس کن که چه حالم بود درین صحبت	که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای نی رز بخیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش من منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو | همدرین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی | رهانید از دهان وی دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت

اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا
و حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عالی بد معلوم
گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند و با عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال	در گرفتار آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم	که شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم	چه خورد با مداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در مرتبهٔ زندگانی گردی برگ درختان
خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت
بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین در بهست دهد
و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما اقتدا
کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران
گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت

مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار
کدورتی باشد اختیار باقی ست آورده اند که عابد بشهر درآمد و
بستانسرای خاص ملک بدو بپرداختند مقامی دلکشای روان
آسای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نسیب بردِ عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
وَ آفانین عَلَیها حُلَلٌ نارٌ	عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الاخضرِ نارٌ
دشاخهاست گران با گمباز بود	گویا آویخته بود برد رخت سبز آتش ۱۲

ملک در حال کنیزک ماه رویش او فرستاد که وصفش نیست قطعه

از ین مه پاره عابد فریبی	ملائک صورتی طاؤس پیکر
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هلک الناس حوله عطشا	وهو ساقٍ یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و
از فواکه و مشمومم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیز نظر کردن و
خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه اش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دانی

فی الجمله دولت وقت مجموع برزوال آمد چنانچه گویند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	به عسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده
و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر
بمروحه طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی
کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این
هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد
وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند

روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علمارا زر
بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوبصورت و پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را	نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
فرد تمام هست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر انجام این حالت مرا دمن برآید چندین درم دهم زاهدانرا
چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذر تن بوجود
شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان
صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد
و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم
نیافتم گفت این چه حکایت ست انچه من دانم درین ملک چهارصد
زاهدست گفت ایخداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند

واهد نیست ملک بخندید و گفت سلیمان را گفت چندانکه مرا در حق
درویشان و خدای پرستان ارادت ست و اقرار این
شو خدیده اعدا و تست و انکار و حق بجانب اوست شعر

ترجمه کلام بادشاه

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهد تر از و یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ پرسیدند چه گوئی
در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطری ستاند
حلال ست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام ست

نان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی در آمد که صفا آن بقعه کریم النفس بود طائفه
اهل فضل در صحبت او هر یک نکته و لطیفه همیگفتند و درویش را بیان
کرده بود و ماند و چیزی نماند که یکی از ان میان بطریق ظرافت
گفت ترا هم چیزی باید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست چیزی
نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان غریب گفتند بگو گفت شعر

من گر سنه در برابر ارم سفره نهان	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفره من گو مباش	کوفته رانان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیشوا را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هر چه درویشان ندهند مرا ایشانرا دهی بده و انچه توانگران دهند از ایشان چیزی نخواه که دیگری گردد تو نگردند بیت

گر گدا پیشه و لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان در او نیز نگیرد متکلمان در من اثر نمیکنند بحکم آنکه نمی بینم مرایشان را فعلی موافق گفتار شنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی اگر گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود کو نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

آیت أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ

عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم ست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر مجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در رو حل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزاز ست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار
باطل ست آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ‌ ‌ ‌ در نشستست پند بر دیوار قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ‌ ‌ ‌ بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ‌ ‌ ‌ تا کردمی اختیار از ان این فریق را

گفت او گاهم خویشتن بمیبرد ز موج ‌ ‌ ‌ وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و ز مام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد در ان حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما شعر

اذا رایت اتیما کن ساترا وحلیما ‌ ‌ ‌ یا من یقیم امری علم لامر کریما

قطعه بتاب ای پارسا روی از گنهگار ‌ ‌ ‌ بیخشایندگی در روی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار ‌ ‌ ‌ تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت بردند چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست

هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدت عمریست و خرقه بر و حرام است فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که بر نجد ننگ آلست هنوز
قطعه گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست	خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشیم	بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار	نه بیابان و باد گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست	پس چرا رحمت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی	با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان	بسفرهای بند و سر گردان

گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده کردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان نظر آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه

لاف سر پنجگی و دعوی مردی مگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهی مشت زرین | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل | نه مرد ست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر آنست که در بند خویش ست نه برادر ست و نه خویش ست فرد

همره اگر شتاب کند در سفر بایست | دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست فرد

چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بموجب ذوالقربی فرموده و اینچه گفتی مناقض آنست گفتم وَإِن جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَن تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت

هزار خویش کم بیگانه از خدا باشد	فدای یک تن بیگانه کاشنای باشد

حکایت منظوم

پیر مردی لطیف در بغداد	دخترک را به گفش دوزی داد
مرد سنگدل چنان بگزید	اب دختر که خون از و بچکید
با مداوان پدر چنان دیدش	پیش دامادرفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خائی لبش نه انبانست
بزاحت نگفتم این گفتا	هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای نان رسیده باوجود نعمت کسی مناکحت او رغبت نمیکرد فرد

زشت باشد دنیقی ودیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت باضریری عقدش بستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ ازسه اندیپ آمده بود که دیده نابینا را روشن همیکرد فقیه گفتند داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

ع شوی نمی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیده استحقار در طائفه درویشان نظر کردی یکی ازانمیان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بنجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی مثنوی

ما گر شوخ خدائی کامران ست	وگر درویش حاجتمند نان ست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی | گدائی بهتر است از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژندست و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از جلفی | وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی | نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوف ست بحقیقت درویش ست و اگر در قباست اما هرزه گرد بی نماز هوا پرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست قطعه

ای درونت برهنه از تقوی | گر برون جامه ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار | تو که در خانه بوریا داری

مثنوی دیدم گل تازه چند دسته
برگنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نه کند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم دگر هنرمند
لطف ست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند

رسم ست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای
بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که در دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر ست

گفت آنکس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشت ست بر گور بهرام گور	که دست کرم به که بازوی زور
قطعه نماند حاتم طائی و کیب تا باید	بماند نام بلند ش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بده کن فضله بر زر را	چو باغبان بزند میشود دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صفت زنان حلب گفت ایخداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی ما را قناعت رسم سوال از جهان خاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
گنج صبر اختیار لقمان ست	هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من سلطنت

رسیدم و این همچنان مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری
عزّ اسمه همچنان بر من افزون تر ست که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر فتنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت
و خرقه نجرقه میدوخت و بتسکین خاطر خود را میگفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان دین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم
میان بخدمت آزادگان بسته و بر درِ دلها نشسته اگر بصورت حالت
چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت
شمارد گفت خاموش که درستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه برخواجگان نشست

حکایت کہ باعقوبت دوزخ برابر است	رفتن بپای مردی ہمسایہ درشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی درنخواست پیش پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم آمد و گلہ کرد کہ مرین بندہ البتہ معالجت اصحاب بخدمت فرستادہ اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی کہ بر بندہ معین ست بجا آرد رسول علیہ السلام گفت این طائفہ را طریقی ہست کہ تا اشتہا غالب نشود نخورند و ہنوز اشتہا باقی بود کہ دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین بوسید و رفت

مثنوی

سخن انگہ کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمہ دراز
کہ زنا گفتنش خلل زاید	یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمدہ است کہ حکیم

عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد
درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت
هٰذَا الْمِقْدَارُ یُمْسِكُ رَمَقَكَ وَمَا زَادَ عَلٰى ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ
یعنی این قدر ترا بر پا میدارد و هر چه بر این زیادت کنی حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است	تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی
یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی
سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که
بیگناهانند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم
در این عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که این بسیار خوار
بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود
لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که بسیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا شعر

نچندان بخور کز دهانت برآید | نه چندانکه از ضعف جانت برآید
قطعه با آنکه در وجود طعام مضرت نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری تکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی در می چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی و اصحاب از

او خسته خاطر همی بودند و از تحمّل چاره نبود صاحبدلی درامیان گفت

نفس را وعده دادن بطعام آسان تر ست که بقبال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر | کاحتمال جفای بوّابان
به تمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تا تار جراحتی رسید کسی گفت

فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر نخواهی باشد که

دریغ ندارد و گویند بازرگان بنجل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بود آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از و دهد یا ندهد و اگر دهد

نفع کند یا نکند باری خواستن از و زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بابروی

دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشروی | به از شیرینی دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک و یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و

تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

زنجت روی ترش کرده پیش یار عزیز | مرو که عیش بر و نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تا زره روی و خندان رو | فرو نه بند و کار کشاده پیشانی

آورده اند که او را وظیفه او زیادت کردو بسیاری از ارادت کم

دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود پرقرار ندید گفت شعر

بئس المطاع حین الذل تکسبہ | القد منتصب والقد مخفوض

فرد نانم افزود و آبرویم کاست | بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان را نعمتی

دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو وقف گردد همانا که

در قضای آن توقف و انداز و گفت من او را نمانم گفت منت

رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکے را دید
لب فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه
کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مهر حاجت نبرد یک شرو ... که از خوی بدش فرسوده گردے
اگر حاجت بری نزد کسی برد ... که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در سکندریه پدید آمد چنانکه
عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و در هوای آسمان
بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ... که بر فلک نشد از بیم آدمی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود ... که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

و چنین سالی مختنی دور از دوستان که سخن در وصف او و ترک ادب است
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان در گذشتن هم نشاید
که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند بر ین دو بیت اختصار کنیم

که اندک دلیل بسیار باشد و مشتی نمونه خروار ی شعر

تتری گر کشد مخنث را	تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر لغداد ش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از لغت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان اسیم و زرد آدی و مسافر ان را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی دگر سنگی	به ز دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج برنا اهل	لاجورد و طلاست دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرائے

عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی بردن رفته بودم خارکشی
را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمان حاتم
چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که مرد را بمروت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ
اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی
دهد که از مبطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از
چند روزی که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه
بر وی گرد آمده گفت این چه حالت ست گفتند خمر خورده و
عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند قطعه

گر به مسکین اگر پرداشتی	تخم کنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گر دِ خود نگذاشتی	این دو شاخ گاو گر خر داشتی

فرو عاجز باشد که دست قوت یابد | برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ **شعر**

مَاذَا الْخَاضَكَ یَا مَغْرُوْرُ فِی الْخَطَرِ | حَتّٰی هَلَكْتَ فَلَیْتَ النَّمْلَ لَمْ تَطِرِ

نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت | مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است و لیکن پسر گرمی دارست **فرد**

آنکس که توانگرت نمی گرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معینی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را در دهان چه در چه صدف

مردی توشه کافتاد ز پای | بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت شعر

یَا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِی یَوْمًا اَفُوْزُ بِمُنْیَتِی

نَهْرٍ تَلَاطَمُ رُکْنَیْهِ وَاَظَلُّ اَمْلَأُ قِرْبَتِی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده در می چند دشت بسیار بگردید ره بجائی نبرد پس بسنجتی هلاک شد طائفه برسیدند در مهاویدندش روی نهاده و بر خاک نشسته قطعه

گر همه زر جعفری دارد | مردی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بخشیم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رفتن التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستم که قدر دهقان بلند شود سلطان از سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فراوان بخشیدند که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان گشت چیزے کم
ز التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانے

حکایت گدائی سئوال را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمیست اگر بر خی ازان دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ایخداوندروی زمین لائق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر می دهیم که الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاک ست
جهود مرده و مشرکی چه پاک ست

قالوا عجبت الکلس لیس بطاهر
قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و محبت آوردن گرفت و شوخ چشمی

کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار	سر بہ بحر متی کشد ناچار
ہر کہ بر خویشتن نبخشاید	گر نہ بخشد بر کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت و چہل بندہ و خدمتگار شبی در جزیرہ کیش مرا بحجرہ خویش برد ہمہ شب نیارمید از سخنہای پریشان گفتن کہ فلان انبارم بترکستان ست و فلان بضاعت بہندوستان و این قباله فلان زمین ست و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاہ گفتی کہ خاطر اسکندریہ دارم کہ ہوای خوش ست باز گفتی نہ کہ دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست اگر آن کردہ شود بقیت عمر خویش بگوشہ بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر ست گفت گو گرد پارسی خواہم بردن چنین

که شنیدم که قیمتی عظیم دارد و کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی
بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و بردیمانی بپارس
وازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا
چندان فرو گفت که پیش طاقت گفتش نماند گفت ای سعدی
تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بخل اندر چنان معروف بود
که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس
جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجائی نداد
وگربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی گشاده و سفره او را سر بسته

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پی نان خوردن او ریزه بچید

شنیدم که بدریای مغرب اندر راهِ مصر پیش گرفته بود و خیال
فرعونی در سر حتّٰی اِذَا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ بادی
مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبعِ ملولت چه کند کس نسازد	شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا برآورد و فریاد بفایده خواندن گرفت فَاِذَا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْنَ شعر

دستِ تضرع چه سود بندهٔ مختاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
قطعه از زر و سیم راحتی بر سان	خویشتن هم تمتّعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به لقمت
مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگِ او بدریدند و خزو
دیبا طلی بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان
بر بادپائی سوار روان و غلام دو در پی دوان قطعه

وہ کہ گر مردہ باز گردیدے
بسرای قبیلہ و پیوند

ردّ میراث سخت تر بودے
وارثان از مرگ خویشاوند

بسابقہ معرفتی کہ درمیان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخوراے نیک سیرت مرد
کان فرومایہ گرد کرد و نخورد

حکایت صیادِ ضعیف را ماہی قوی بدام افتاد طاقت حفظ
آن نداشت ماہی بر و غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعہ

شد غلامی کہ آب جو آرد
آب جو آمد و غلام ببرد

دام ہر بار ماہی آوردے
ماہی این بار رفت و دام ببرد

صیاد نہ ہوا شغالی ببرد
یکروز ببینی کہ پلنگش بخورد

دیگر صیادان در ریغ خوردند و ملامتش کردند کہ چنین صیدے
در دام افتاد و تو ندانستی نگاہ داشتن گفت اے برادران چہ
توانکرد مرا روزی نبود و او را ہمچنین روزی ما ندہ حکمت
صیاد بی روزی را حیلہ نگیرد و ماہی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزارپائی را بگشت صاحبدلی رو
بگذشت و گفت سبحان الله با هزارپائی که داشت چون جلش
فراز آمد از بیدست و پائی گریختن نتوانست **مثنوی**

چو آید زپی دشمن جانستان	ببندد اجل پای مردد وان
در آندم که دشمن بپایی رسید	کمانی کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سیمین خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی
گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

قدشتابه بالوری حمار	عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه**

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین به منبج زر برند	کمان مبر که بهندی شریف خواهد شد
قطعه بادی نتوان گفت ماند این احیان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرون
بگرد در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

دست دراز پی یک جبهٔ سیم	به که ببرند بدانگی دو نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده

شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضائع ست تا ننمایند	عود بر آتش نهند مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و با قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفایده ست سعی برادر مکن
اگر بسر میرود هنر دو صد بار	هنر بکار نیاید چو بخت بد یار شد
چه کند زورمند و بازوی نیرو	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزہت خاطر و جر منافع
و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان
و تحصیل جاہ و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت
روزگار چنانکہ سالکان طریقت گفتہ اند رباعی

تا بدکان خانہ در گردی	ہرگز ای خام آدمی نشوی
بر و اندر جہان تفرج کن	پیش ازان روز کز جہان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین کہ تو گفتی بسیار است و لیکن مسلم
پنج طائفہ رست نخستین بازرگانی را کہ با وجود نعمت و مکنت
غلامان و کنیزکان و اردو شاگردان چابک ہر روز بشہری و
ہر شب بمقامی و ہر دم بہ تفرج گاہی از نعیم دنیا متمتع قطعہ

منعم بکوہ و دشت و بیابان غریب نیست	ہر جا کہ رفت خیمہ زد و خوابگاہ ساخت
وانرا کہ بر مراد جہان نیست دسترس	در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی کہ بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایہ بلاغت

هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال کان طلاست
بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهر ما نارند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بخاطر میل کند که نظر گاه آمیزش گفته اند کی جمال از بسیار مال گویند روی بیارم هم دلهای خسته است و کلید درها بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شمارند قطعه

شاهد انجا که رود حرمت و عزت بیند
در برانند بقهرش ندهند رو مادر جویش

بر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم پیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست بدارند پیش

قطعه چون پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او جوهریست گوهر فضل اندرو نهان
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بخنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند

وارباب معنی بمبادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کمند شعر

سمعی الی حسن الاغانی	من ذا الذی حبس المثانی
قطعه چه خوش باشد آهنگ بزم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی ریاست و از خویش	که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرو از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغربی رود از شهر خویش	سختی و محنت نکشد پیشه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گر سنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل درجهان برود و دیگر کس نام و نشان نشنود قطعه

هر انکه گردش گیتی بکام او بر خاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی برودش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند
رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا
اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هر چند بیکران برسد	شرط عقل است جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان برنجم و با شیر ژیان پنجه درافگنم پس مصلحت
آنست ای پدر که سفر کنم که ازین پیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد برفتد ز جای و مقام خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر تو انگری بسرائی همی رود	درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت شعر

هنر ورچو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او برسنگ
همی آمد و خروشش بصفیر سنگ می رفت بیت

سفینه‌ای که مرغ آبی در او امین بودی — کمتر موج آسیا سنگ از کنارش دور بودی

گروهی مردمان او دیدند هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته

جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر کشود چندانکه زاری کرد یاری

نکردند ملاح بی مروت از و بخنده بر گردید و گفت شعر

بی زر نتواند که کند بر کس زور — ور زر داری نه محتاج نه شعر

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا — زورده مرده باشد زریکم دیبار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از و انتقامی کشد کشتی رفته

بود آواز داد گفت که اگر این جامه که پوشیده ام قناعت کنی

دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند — در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بر بش و گریبانش رسید بخود در کشید و

بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین

درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او

بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قوی نرم را تیغ تیز

بعد ازین ریاضی بقدمش درافتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و پیش حشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونیکه از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان لشکر ور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و بقول حکما کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از یاد آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی	چون دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا آشنه و بی طاقت شد و بر لب چاهی رسید قومی را دید شربت آب به پیشیزی همی آشامیدند جوان را پیشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه مردی و صلابت که اوست
مور چگانرا چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدرآرند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزدان پرخطر بود کاروانیان امید لرزه براندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه ندارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آلش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش سوده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو در و لش بیاسید و بخفت پیر مردی همه دیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه شما اندیشناکم بیش از انکه از دزدان چنانکه حکایت کنند غریبی را

در می چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت
یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدید آرد و
منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر در مهمانش
وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب
گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا
دزد برد گفت لا و الله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز مار نه نشستم	تا بدانستم انچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی تیز است	که نماید بخشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری در میان ما
تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم
که مرین خفته را بگذاریم و خیمت برداریم جوانان را نرانند پیر استوار آمد و
مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و خیمت برداشتند و جوان را
خفته بگذاشتند انگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد

کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجای نبرد و تشنه
و بنوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت شعر

مَا ذَا یُحَدِّثُنِی وَ قَدْ مُرَّ الْعِیْسُ	مَا لِلْغَرِیْبِ سِوَی الْغَرِیْبِ اَنِیْسُ
فرد در شتی کند بغریبان کسے	کہ نابودہ باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود کہ پادشہ بسیری بصید از لشکریان دور
افتادہ بود بالای سرش ایستادہ این سخن بشنید و در هیاتش
همی نگرید صورتش پاکیزہ دید و حالش پریشان پرسید از کجائی
و بدین جائگہ چون افتادی برخی از انچہ بر سر او رفتہ بود اعادت
کرد ملکزادہ را بر حال تباہ او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد
و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشہر خویش باز آمد پدرش بدید او شاد
کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از انچہ بر سر او رفتہ بود از حالت
کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاہ و عذر کاروانیان در
راہ با پدر همیگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن کہ تہیدستان را

دیوان بیت الحکمۃ الفنون
شاہان از کلمات درین کتاب
بلاغت
الف و نون در
شاہان و شاہزادگان
لفظ

دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه نارنج بنزی گنج برنداری و تا جان در خطر نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نشیبی که خوردم چه مایه عسل اوردم فرد

گر چه ببزن زرزق توان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد فرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند قطعه

چه خورد شیر شرزه درین غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو نجنبید و کسر حالت را

تبفقدی خبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی ز پلنگش بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گران مایه در انگشتری بود بارے
بحکم تفرج با تنی چند خاصان بصحرای شیراز بیرون رفت
فرمود تا انگشتری را بر گبند عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ
انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکم اندازکه
در خدمت او بودند بیندا ختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطے
بازیچه تیر بهر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ
انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوے
ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیرے

حکایت درویشی شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بر وی
از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال نگشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان
چنین ست که یکی با آبنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد
بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر
قدومش رفت عابد از جا برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف
کرد و ثنا گفت چون بنشست یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین
ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم
گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته ست فرد

هر که از ما طرف نشستی	واجب آمد بجد منش برخاستن
گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل نسرین نسبر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد بخر زیر سر
ور نبود همخوابه پیش | دست توان کرد بآغوش خویش
وین شکم بی هنر هیچ هیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بربدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمَسُّ بِصَالِحٍ | اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکُلِّ اَشَرِّ شعر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست | گل ست سعدی و در چشم شپرهان خار ست
بیت نور گیتی فروز چشمهٔ مهور | زشت نماید بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت

نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پسر فرمان تراست نگویم
ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایهٔ دوم شماتت همسایه شعر

نگوید خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و
طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن بستی بارے
پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم
از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفیی میگفت	زیر لغلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سر هنگے	که بیا نعل بستورم مبند فرد
نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحدهٔ لعنهم
الله علی حدیة وحجت او بر نیامد سر بمنبر خجلت فرو برد کسی

گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند
گفت علم من از قرآن ست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها
معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس الهی را دید دست در گریبان و اندیشمندی زده
و بیخبر متی همیگرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

مثنوی دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی	همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر در هر دو جانب جاهلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
تبرزانم که خواهی گفت آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بنظیر نهاده اند بسکم آنکه سالی

بر سر جمعی سخن گفتی که نقطی مکرر نکردی اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی آنست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خورند و بس

حکایت یکی از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بحمل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام نا گفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند دین	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت شما هم بشنیدید گفتند آنچه ما تو گوید با تو گوید با ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که برآمد بگوید اهل شناخت	بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر

که من از کد خدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس
هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی قطعه

خانه را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود
تا جامه اش برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسر ما می رفت
سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگانرا
دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت اینچه حرام زاده مردمانند
سگانرا گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید بشنید و
بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم
اگر انعام فرمائی ع رَضِينَا مِنْ نَوَالِكَ بِالرَّحِيلِ بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بدرسان

سالار دزدان ازبر و سیرت آمد جامه باز فرمود و قبای پوستینی بران مزید کرد و در پی چند

نسخه بخاری ۱۲۱۲ھ
سنه ۱۲۱۲ھ
سنه ۱۲۱۲ھ

بران نهاد حکایت منجمی بخانه درآمد مرد بیگانه دید بازن او
بهم نشسته دشنام داد و سخت گفت درهم افتادند و فتنه و آشوب
برخاست صاحبدلی برین واقف گشت گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بی مزه برداشتی گفتی لَغیبُ غُرابِ البَینِ در پردهٔ الحان اوست
یا آیهٔ اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ در شان اوست شعر

اِذا نَهَقَ الخَطیبُ اَبُو الفَوارِسِ
لَهُ صَوتٌ یَهُدُّ صُلبَ فارِسِ

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلبیتش میکشیدند و اذیتش را
مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی
نهانی داشت باری ببرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام
خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است

و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین نخستی بمیرید بشید و گفت
جزاک الله انچه مبارک خواهیت که دیدی که مرا از عیب خود
واقف گردانیدی معاوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند
خواندن من رنج اند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی قطعه

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم مبارک	تا عیب مرا بمن نماید فرد
هر آنکس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی باد ایکه مستمعان را ازو
نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت همیخواست
که دل آزرده گردد و گفت ای جوانمرد مرا این مسجد را مؤذنان قدیمی اند
اما هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام تو اده دینار میدهم تا جائی دیگر
روی بدین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر

باز آمد و گفت ایخداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازان لقعه ام
بیرون کردی که آنجا رفته ام بست دینار میدهند که جای دیگر روم
قبول نمیکنم میر بخندید و گفت زنهار انسانی که به پنجاه دینار راضی شود شعر

به تیشه کس نخراشد رخ گل	چنانکه بانگ درشت تو منخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی
روزی بر و بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چندین
زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان

بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده
صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی اند چگونه افتاد است که
با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت

حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید قطعه

کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند | نشان صورت یوسف بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو | فرشته اش بنماید بچشم گرروبی
مثنوی هر که سلطان بیداد باشد | گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت در باغ این بنده من باحسن و شمائلی که دارد اگر زبان دراز و بی ادب نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه بابندهٔ پری رخسار | چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گو چو خواجه حکم کند | وین کشد بار ناز چون بنده
بیت غلام آبکش باید و خشت زن | بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه

گوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ ملجائی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفسیت را چه شد که نفس خسیست بر و غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زند بیچاره دست	او فتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغیکه بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	ز رو خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس
که تو داری اسیر ند و پای دل در زنجیر نبالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم نکنند | که مراد دیده برارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد اندیشه جان و دل از مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی | عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوستره بردن | شرط عشق ست طلب مردن فرد
گر دست رسد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش
دادند و بندش نهادند شعر

درد را که طبیب صبر نفرماید | وین نفس حریص را شکر نیاید ابیات
آن شنیدی که شاهدی بنهفت | با دل از دست داده می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش حشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که منظم نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از و میشنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدا صفت مینماید پسر پادشاه را که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که شاهزاده نبرد یک او عزم آمدن دارد باز گشت و گفت بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد بیش	مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف با ما نمانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم ملکه حلقه بگوش ایشانم انگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم

امواج محبت سر بر آورد و گفت شعر

عجب است با وجود تو کز وجود من نماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن نماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال محبتی بود و طبیب لطیفتی و معلم

از اینجا که حسن اشتراک است با حسن بشره او معاملتی داشت زجر و

توبیخی که بر کودکان کردی در حق وی روا نداشتی وقتیکه

بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بتی که دمی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
گر از مقابله بینم که غیر می آید

باری بپرسش گفت چندانکه در آداب درس من نظر می فرمائی در آداب

نفسم همچنین تامل میفرمائی تا اگر در اخلاق من نا پسند می بینی که مرا آن

پسندیده همی نماید بر ما اطلاع فرمائی تا به تبدیل

آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس کآن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم قطعه

چشم بد اندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و نهتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بجهد از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی	فقلت له اهلا وسهلا ومرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بد و معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر این بیت بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی بپیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده است شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را گفت ما نه اندیده بودگفت کجائی

که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بیند	آخر به ازان که سیر بینند

لطیفه شاهد یکه بار فیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی	وان جئت فی صلح فانت محارب
قطعه یک نفس که در صحبت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخندد گفت که من شمع جمع هر انجمنم	مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم در تبع آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن کند و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان تیغ بمده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید کہ کسی سیر نگہ در تو کند	باز گویم کہ کسی سیر نخواہد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم کہ بکسبی مبتلا شدہ و رازش از پردہ بر ملا افتادہ جور فراوان بردی تحمل بکران کردی بارے بلطافتش گفتم دانم کہ ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متہم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار کہ بارہا درین مصلحت کہ تو بینی اندیشہ کردم صبرم بر جفای او سہل تر نمود از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاہدت نہادن آسان تر است کہ چشم از مشاہدت فرو گرفتن

مثنوی

ہر کہ دل پیش دلبرے دارد	ریش در دست دیگری دارد
آہوی پالنگ در گردن	نتواند بجولیستن رفتن
آنکہ بی او لبر نشاید برد	گر جفائی کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنہار	چندازان ور گفتم استغفار

نکند دوست نهاز دوست — دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند — ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد دانی باشاهدی سروستری دوستم بحکم آنکه حلقی دوست طیب و الاد خلقی کالبدر فی الدجی بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد — در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا خلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نه پسندیدم دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه می بایدت پیش گیر — سر ماندازی سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و می گفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر نکرد شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهد
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر باز آمدی مرا بکش که بیشست مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متیسر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و سیب زنخدانش همچو سیب گردی نشسته در و بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کنار گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شهادت بود	صاحب نظر از نظر براند
امروز بیامدی به صلحش	کش فتحه و ضمه بر نشاند
نظم تازه بهار تو کنون زرد شد	دیگ منه کانش ماسرد شد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست	ناز بران کن که طلبگار تست
قطعه شبرد در باغ گفته اند خوشست	داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گند نازاری ست	لبس که بر می کنی و می روید
رباعی گر صبر کنی و ز نکنی می بینی کوتاه	این دولت ایام نکوئی بسر آید

گر دست بحال او نشستی همچو تو بر سرش نگذشتی تا بقیامت که برآید

قطعه سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مور چه بر گرد ماه خوشید ست

جواب داد ندانم چه بود در بیم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشید ست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی الکرکان گفت

لا خیر فیهم و ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف

یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امردانگه که خوب و شیرین سخن ست تلخ گفتار و قند خوی بود

چون بریش آمد و بلاغت شد مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشست و در بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع و الناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازوی بسلامت بماند گفت اگر از

مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بی ملامت نماند شعر

وَإِنْ سَلِمَ الْإِنْسَانُ مِنْ سُوءِ نَفْسِهِ
فَمِنْ سُوءِ ظَنِّ الْمُدَّعِي لَيْسَ يَسْلَمُ

شعر شاید کس کان خویشتن شستن — لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را باز اغنی در قفس کرد مدتی از قبح مشاهدت او مجاهدت می بود و میگفت اینچه طلعت مکروهست و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غُرَابَ الْبَيْنِ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ

قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد — صباح روز سلامت بر و مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بنشیند — ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن در یکدیگر می مالید که اینچه بخت نگون ست و طالع دون و ایام بوقلمون

لایق قدر من آنستی که بازاغی بدیوار باغی خرامان همیر فتمی شعر

یار سارا بس این قدر ز زندان	که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین نابلهی
خود رای ناجنس هرزه درای چنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیابد بپای دیوارے	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جاے	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندان که دانا را
از نادان نفرت ست نادان را از دانا وحشت است قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله هم پیوسته	تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون با در مخالف و چو سر ما خو	چون برف نشسته و چو خس برسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک

خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار
خاطر من روا داشت و دو سه سخن پی شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود و بحکم آنکه
شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعه

نگار من چو در آید بخنده نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت دلشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست و دلشان

طائفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی
داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده
و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد
که از طرف او هم رغبتی هست این مبتدا فرستادم و صلح کردم قطعه

نه مارا در جهان عهد و وفا بود	جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آ	که زان محبوب تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن

فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان
رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به
پرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت
نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن با دو زن

مثنوی

گل بیاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
وحبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوئی و نظر
بماهروئی در تموز یکه حرورش دهان بخوشاندی و سموم مغز
در استخوان بجوشاندی از ضعف بشربت تاب آفتاب شیر نیاوردم
و التجا بسایه دیواری کردم متعرقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی
فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالیکه
زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری

صبح برآید تا آب حیات از ظلمت بدر آید قدحی بر قاب در دست
گرفته و شکر دران ریخته و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش مطیب
کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت
از دست نگارنش بر گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشمم
بر چنین روی او فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه باخطا برای مصلحتی
صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری را دیدم بخوبی در غایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خو و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو مخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا و گمان
المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم خطا صلح کردند زید عمرو را خصومت
با قیست نخندید و مولد م پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول معاضبا	علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جرذیل لیس یرفع رأسه	وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی با ندیشه فرو رفت گفت غالب اشعار او در زمین زبان پارسی
ست اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

با مداد آن که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان گفتش که فلان سعدست
دوان آمد و لطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که
سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان بنجدت میان بستمی گفتم ع

باو خجلت زمن آواز نیامد که منم	

گفتا چه شود اگر درین محطه روز چند بر آسایی تا بخدمت مستفید
گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگے دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا باجاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی	که باری بند از دل برکشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر رویش داده گرد او گردیدم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود	همدران لحظه گردنش بدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد	روی از زیر سیب سرخ و زان رو زرد شعر
اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوَدَاعِ تَاَسُّفًا	لَاتَحْسِبُونِی فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مرا و را صد دینار بخشید تا قربانی کند در زدان خفا چه ناگاه بر کاروان دزدان بتاختند
بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفائده خواندن شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد	ور دو رکعت نماز پیش نهی
دزد رزاق بر نمیدارد	ور بنالی بسی نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده
گفتم مگر آن معلوم ترا در نظر دگفت بلی بر در دند ولیکن مرا با آن الفتی
چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مراد در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و
صدق مودت تا بجائی که قبله چشم جمال او بود و سود سرمایه عمر وصال و قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر	بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت	که هیچ لطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دود مانش بر آمد روزها
بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاج کامروز که دریاب تو شد خار اجل	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان هیچ ندیدی چشمم	این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گر دوش گیتی گل اندیش بر نخیزد	خار[۱] بنان بسر خاکش بر نخیزد

بعد از مفارقت او عزم سفر کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس مینا زید[۲] ام اندر باغ وصل	دیگر امروز از فراق یار می‌سنجم چو ما
سرو را دیدم که بود و سبزه را دیدم که نیست	صحبت گل نوشدن می گزینی تا شویش خار

حکایت یکی از اکابر عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال می گفتند که باکمال فضل و بلاغت سر بر آستان ایشان نهاده بود و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف انفس انسان خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَ[۳] إِنْ صَدِیقٌ یَلُومُنِی فِی وِدَادِهَا	أَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیَعْلَمَ مَا بِیَ عُذْرِی
قَطَعَ کَانَ أَنْکَرَ عَیْبَ مَنْ کَانَ عَیْبُهُ	رَوَیْتُ أَمَا وَ اللَّسْتَانِ بَدِیدَنِ
تَأَمَّلْ بِجَامِی تَرَنُّجٍ فِی نَظَرَتْ	بِأَیْ خَبَرٍ دَسْتَا بَرِیدَنِ

تا حقیقت معنی صورت دعوی گواهی دهد که فَذٰلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورتست که موجب
چندین فتنه است پس بفرمود شش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرای بنشاندند ملک در هیئت او تامل کرد
و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از و بیشتر بود و در نیت
بیشتر مجنون بفریفت دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون باید رجال
لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

دَاعٍ سَمِعْتَ بِذِکْرِ الْحَیِّ یَسْمَعُنِی	لَوْ سَمِعْتَ وُرُوْدَ الْحَیِّ صِحْتَ بِنَا
یَا مُعْشَرَ الْخُلَّانِ قُوْلُوْا لِلْمُعَنَّا	فِیْ لَیْسَ تَدْرِیْ مَا بِقَلْبِ الْمُوْجِعِ

نظامی تند رستا نرا نباشد درد ریش
جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود
با یکی در عمر خود نا خورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که بالغلبه پسری
سرخوش بود و لغل دشش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود

و پویان و متر صد و جویان و برحسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست در یای فگند
این دیده شوخ می برد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان مقاله به سمعش رسید و زائد الوصف رنجیده و شنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بیخ مستی نگذاشت قاضی یکی گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی خشم گرفتن بنبش	وان عقده برابروی ترش شیرینش

ضرب الحبیب زینب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این گفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت بوسیدند باجازت سخنی در خدمت بگویم اگرچه کهتر است و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست | خطا نیز رگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که
ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این بسر گردد
طمع نگردی فرش و لعل در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است که تا بگناهی
شنیع ملوث نگردی حریف نیست که دیدی و سخن اینکه شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروی بسی | چه غم دارد آن ابروی کسی
بسا نام نیکو که پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران بکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر
عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بیجواب و لیکن شعر

ولو ان حبا یا السلام یزول | لسمعت فکا یقتریه عدول شعر
نصیحت کن مرا چندانکه خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرد
از یاد تو غافل نتوان کرد هیهات | سر کوفته مارم نتوانم که نه هیهم

این بگفت و کسی چند بتفحص حال او بر انگیخت و نعمت بیکران بر بخت

وگفته اند هر کرا زر در ترازوست نوروز باز وست شعر

هر که زر دید سر فرود آرد	در ترازوی آهنین دوش ست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و همدران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر دشاهد در بر از تنعم نخفتی و به ترنم نگفتی نظم

امشب که بوقت میخواند این خرس	عشاق لبش نگرده هنوز از کنار دوس
یک دم که چشم فتنه بخفت ست زینهار	بیدار باش تا نزود عمر بر فسوس
تا نشنوی که مسجد آدینه بانگ صبح	یا از مؤذن سحری تا بانگ غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود	بر دانش تن نگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دوقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم در و نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت اگر شغال آید

روی در روی تو دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است
چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار
می شمارم باشد که معاندان بر حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در
سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبکدست مشو دان تیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان بالین قاضی آمد شمع را دید استاده
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از
ملک مستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب بر آمد قاضی
دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب
مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان بازست بحکم حدیث
لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من
مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک قطعه

این دو چیزم برگنه انگیختند | بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم | ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه در نیحالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سودی نکند فَلَمْ یَكُ یَنْفَعُهُمْ إِیمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قطعه

چه سود از دردی انگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت دردی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن با قیست ملک بشنیدند و گفت آن چیست گفت قطعه

با آستین ملالیکه بر من افشانی | طمع مدار کز دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست زین گنه مرا | بدان کرم که نوداری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من

رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم که دیگران نصیحت
پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و این جرم تنها در جهان من کرده ام دیگری را مبند از
تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد	مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بر وی آشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق نتوان بلبل مینوش	که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی | زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل در و بند | وگر چشمم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی
درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب
اشارت بمن کردند گفتمش چیزیست گفت پیری صد و پنجاه ساله در
حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بگرم رنجه
شوی مزه دیابی باشد که وصیتی همیکند چون بالینش فراز آمدم این بیت میگفت

قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام | در لیغا که بگرفت راه نفس
در لیغا که برخوان آلوان عجم | دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز او

ناسف و همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در چنین حالت گفت چه گویم قطعه

ندیده که چه سختی همیرسد بکسی	که از دهانش بد میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در انساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که

فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را

نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را

بخوانیم تا معالجت کند دیده پر آب کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند او فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است	خانه از پای بست ویران است
پیر مردی بزنع می نالید	پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیر را حکایت کنند که دختر همی خواسته بود و حجره بگل آراسته

وبخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلهای لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و مونست پذیرد و از انجمله شبی سخت بلند یار بود و چشم پر دولت بیدار که بصحبت پیر فتادی نخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت داند و شرط مروت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان

مثنوی

تا تو انم دلت بدست آرم	در بیازارم نیازارم
در چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیزی سبکساری که هر دم هوسی پرد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه	
جوانان خرم اند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گل دیگر سرایند
اما طائفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی افرد	
ز خود بهتری جو و فرصت شمار	که با چون خودی کم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من
شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن کج بگفتی در ترازوی
عقل من و زن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیله خویش شنیده ام که
گفت زن جوان اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری

شعر

لَمّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْ بَعْلِهَا	شَيْخًا كَأَنْ خَدَّيْ شَفَةُ الصَّائِمِ
تَقُولُ هٰذَا مُعَهُ مَيِّتٌ	وَإِنَّمَا الرُّقْيَةُ لِلنَّائِمِ
يَا عَيْشَ زَنْ كَزْ مَرْدِ بِي رَضَا بَرْخِيزَد	بِس فِتْنَه وَجَنگ از آن سَرا بَرْخِيزَد
پِيرِيكَه زجاي خويش نتواند خاست	اِلّا بِعَصا كَيْش عَصَا بَرْخِيزَد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت
برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تندتر شروی تهیدست بدخوی
جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله
که از ان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه

روی زیبا و جامه دیبا	صندل و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینت زنان باشد — مرد را سیرت و خایه زینت بس فرد
با این همه جور و تند خوئی — نازت بکشم که خوبروئی نظم
با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی — به بحقیقت که گل از دست زشت

حکایت عثمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبرو و تنبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارت گاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمرد و حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر بطعنه زنان که پدرم فرتوت است

قطعه سالها بر تو بگذرد که گذار — نکنی سوی تربت پدرت (یعنی خود را)
تو بجای پدر چه کردی خیر — تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شتابنگه پای
گریوه سست ماندہ پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه
خسپی نه جای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای رفتن ست گفت این
نشیندی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن که دیدن و شستن قطعه

ایکه مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تک رود دلشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود
که دردش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که
اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و
بیخ نشاطش بریده و گل ولیش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالست
گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

مَا ذَا الصِّبَا وَالشَّيْبُ غَيَّرَ لَمَّتِي	وَكَفَى بِتَغْيِيرِ الزَّمَانِ نَذِيرًا
فرد چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی | که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو | نخرامد چنانکه سبزه نو
قطعه دور جوانی نشد از دست من | آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سر پنجهٔ شیری برفت | راضیم اکنون به پنیر و جو پوز
پیرزنی موی سیه کرده بود | گفتمش ای مکر دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زد دل آزرده بگنجی بنشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که در شتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روزگار کهن | که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری نخجیر بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر دل ریاضتی بدهی تا بلندآوازه شود گفت

ختم مصحف اولی ترست که گله دوست صاحبدلی بشنید گفت ختمش
بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان ست و زر در میان جان ثنوی

در بغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدینداری چو خرد رگل بمانند	در الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنان الفت نیست
پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر مفتاسله جنی مکنه	کور مقری بخوانی حیش وش
زور باید نه زر که با نورا	گندری دوست تر کده من گوش

حکایت منظومه

شنیدم که در بین روزها کهن پیر	خیال بست با پیرانه سر گیرد جفت
بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام	چو درج گوهرش از چشم مردمان پنهانست
چنانکه رسم عروسی بهم بیاراستند	ولی بجامه اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و ترد بر هدف که نشواند	مگر بسوزن پولاد جامه بشکافت

نسخه خطی

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت — که خانمان من این خدیده پاک برفت
میان شهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان — که بر شجنه و قاضی حدیث و سعدی گفت
بس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست — ترا که دست بلرزد گهر چه داند سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری بتعلیم کرد موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو ندانم کرد — آهنی را که بدگهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل — تربیت را در او اثر باشد
سگ بدریا هفتگانه بشوئی — چونکه تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسر را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که

ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد
بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت
پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست
هر کجا که رود قدر بیند و بر صدر بنشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده نباز جور مردم بردن قطعه
وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکردی و ضرب بیحد بازدی
و زجر بمقیاس کردی باری پسر بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه
از تن درد مند برداشت پدر را دل بسوخت استاد را بخواند و گفت پسران رعیت
را چندان زجر روا نمیداری کسی فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن
ناشنیده گفتن و حرکت ناپسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید پادشاهزاده

علی الخصوص موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه
بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد نداند
وگر یک نا پسند آید ز سلطان	ز اقلیمی بافلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اقتصار نمودن
الله تبارک و تعالی احسنا احتیاط و از ان بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست
هر ان طفل کو جور آموزگار	نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد
خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید
حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بد خو
و مردم آزار و کند طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدین او تبه گشتی و

خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده نه یارای گفتار گه عارض
سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی اشکنجه کردی القصه
شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند پس
آنگه مکتبی مصلحی دادند پارسای سلیمی نیکپیری حکیمی کی سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت او استاد
نخستین از سر برفت و معلم دوم بر اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک
شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

استاد معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم
ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوحِ سیمینش بر کنار نهاد

بر سرِ لوحِ او نبشته بزر
جورِ استاد به ز مهرِ پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بسیار از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسقی و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سرمایهٔ معاصی مگر یکه بکرد و مسکریکه نخورد باری نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیائی گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی

بکوهستان اگر باران نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت بسر رسد شودت سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نامی نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است مثنوی

خداوندان کامِ و نیک بختی
چرا سختی برندازیم سختی

بر و شادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو بردن شد بکو | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد دودم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا فَلَيْسَ عَلَيْكَ قطعه

گر چه دانی که نشنوند مگوی | هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بد و پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش

بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بسلامت
خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن
که یکی از فرزندان خود را سالی بروسعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در
فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت
فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین
پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف است قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جای ابنای بشر نبود جز ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت
چنانکه تعلق خاطر آدمی زاد ست بروزی اگر بروزی ده بودی

بمقام از ملائکه درگذشتی قطعه

فراموشت نکردا یزد در ایجاد حال — که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
دهم نگشتت مرتب کرد بر کف — دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون بیدار ای نادان چه همت — که خواهد کردنت سوزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست

قطعه

جامه کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینید اثر آنست بای این نکته

پیش بزرگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز
چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند
لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روی دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی
گفت تا بستانم چه صورت ست که بزمستان نیز بیرون آیم
حکایت زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد درویش را همه عمر
فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جزین خرقه که
پوشیده ام هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد
سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز
آمدم بحلیت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان
شحنه دست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی

ریخته و از میان گریخته پدر العلت وی سلسله دریای ست و بندگران
بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدائی عزوجل خواسته است قطعه

زنان بارداری مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر نزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب
مسطور ست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام
و سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در
رضای خدای عزوجل بیش از ان باشی که در بند خط نفس خویش و هر که
در و این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه
جوانمردی لطف ست ای اديب	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان محجاج افتاده بود و دراعی دران سفر هم پیاده بود از انصاف در سر وی هم افتاد یکدم و داد شوق و جدال دادیم کجا وه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیاده حاج عرصه شطرنج را بسر می برد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و تبر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
گو پوستین خلق بآزاری درد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار می خورد و بار می برد

حکایت هندوی نقط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نبین هست بازی نه انیست بیت

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی
انچه دانی که نه نیکوتش جواب است مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش طبیبی رفت تا دوا کند

بیطار از انچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت
پیش داور بردند گفت بر وی هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی
مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه
ندامت برد نزدیک خردمندان بخفت ای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای	بفروماید کارهای خطیر
بوریا باف گرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر
صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت پیش از انست که
روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر گذرند و
سگان بر وی شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

وه که هر گه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش بدی دل من
بگذرای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را

دست و پای بسته عقوبت همیکرد و گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای
عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر
نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند باید که
فردای قیامت باز تو باشد و شرمساری بری مشو

بر بنده بگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سرور عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در
روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ

بر غلامیکه طوع خدمت تست	خشم بیدمران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ با شتاب میآمدم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر

جوانی بیدرقه همراه باشد سرباز چرخ انداز سلحشور بیش ورکده مرد
توانا کمان او را نبرده نکردندی و زور آوران روی زمین پشت اورا
در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه
پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس و لاوران بگوشش
نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدمیش
که پیش آمدی بقوت بازو بفگندی و هر درخت عظیم که دیدی
به نیروی سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کوتاه کتف و بازو گردان بیند	شیر کوتاه کف و سرپنجه مردان بیند

در خیالت که دو هندوانه از لیس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست
یکی چوبی دو رطل یکی دیگر گلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت

بیار انچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرزند افتاد

نه هر که موی سگالد به تیر چوشن خای — بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلیح و جامه را کردم و جان سلامت بدر آوردم قطعه

بکارهای گران مرد کار دیده درست — که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است — چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بحجره

بمناظره درپیوسته که صندوق تربت پدر را سنگین ست و کتابه رنگین و فرش خانم

انداخته و خشت پیروزه روساخته بگور پدر چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و

مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش بسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن

سنگهای گران بر خود بجنبید پدر من بهشت رسیده باشد فرد

خر که بروی نهند کمتر بار — بشبگ آسوده تر کند رفتار

قطعه مرد درویش را که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و نعمت و آسانی زیست
مُردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که زبندی بجهد
خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت

پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندان که مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شو ای آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم میوفتد چو حمار

مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صوت درویشان بر صفت ایشان در محفلی بدم نشسته و نشنعتی بر پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانید که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر از پای ارادت شکسته بیت

گر یمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار تو انگران دخل مسکینا نمایند
و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از جهت
دگران دست تناول بطعام نیالایند که برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلات
مکارم ایشان به اراذل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

تو انگران را وقفست و نذر و مهمانی	ز کوة و فطره و اعتاق و هدی قربانی
تو کی بدولت ایشان سری کنی تنوانی	جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود دست دهد اگر فوت سجود تو انگران را بهتر میسر میشود که مال مزکا دارند
و جامه پاک عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت و راقمه لطیف است
و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از
دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه بیدد	نبود وجه بامداد انش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود ز مستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته

و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوندان روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب و درخبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده اند الفقر فخری گفتم خاموش کن اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مردمیدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه اوزار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت پسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیاراماد تا کارش بکفر نه انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یاور

استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند
دید علیا به ید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و ثناوه در محکم تنزیل از نعیم
اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم و فد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالیکه من این سخن بگفتم عنان طاقت و رویش از دست تحمل رفت
تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت
چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی
که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب لغور
مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بشفاعت و نظر
نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی ملعنه سازند
بعلت مالی که دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند نه آن در سر دارند
که سر بکسی فرود آرند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از
دیگران کم ست و بنعمت بیش بصورت تواضع ست و بمعنی در رویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم | کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند گرمند گفت غلط گفتی که بنده ورد
چه فائده که ابر ندونی بارند و چشمهٔ آفتاب اندر و برکس نمی تابند و برمرکب
استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی
ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و حسبت نگهدارند و بحسبت بگذارند چنانکه
بزرگان گفته اند سنبل از خاک روید تا بر آید که وی در خاک رود شعر

بر نج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد | دگر کس آید و بی رنج و سعی برخوردار

جواب گفتمش نز بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی
وگرنه هر که طمع ببرد همه کرم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست گدا داند
که ممسک کیست گفتا بحرمت آن میگویم که متعلقان در بدارند و علیظان
شدید ابر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان و اهل تمیز
نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل همت و تدبیر رهنمای است | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد از انکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از زرقهٔ گدایان
بفغان و محال عقلست که اگر یک بیابان پُر شود جشم گدایان پُر شود بشعر

دیدهٔ اهل طمع نعمت دنیا	پُر نشود همچنانکه چاه به شبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را مبین خود را البته در کارهای مخوف
انداز و از عقوبت آخرت نه هراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کان استخوانست
اگر لقمه دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بجلال از حرام محفوظ
همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان برهان نیاوردم انصاف از تو
توقع دارم که هرگز دیدی دست دعائی بر کتف بسته یا منبوائی بر بندان
در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا لعلت در و
شیر مردان از بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها شکسته و محتمل ست اینکه
یکی را از درویشان نفس امارهٔ مرادی طلب کند چون قوت اختصاص

نباشد بعصیان مبتلا گردد که لطف و فرج تو امید است یعنی دو فرزند یک شکم
مادام که این یکی بر جایست آن دیگر بر پای نشیند دام که درویشی را با حدتی
بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری بدیم سنگساری نبود گفت ای مسلمانان
قوت ندارم که زن کنم و طاقت که صبر چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله موجبات سکون و جمعیت درون که توانگر از امید میسر نمیشود یکی آنکه هر شب
صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تا بان را دست از صباحت
او بر دل و سر و خرامان را پای از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ
شعر ولیکه حور بهشتی بود دلیغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی شعر
من کان بین یدیه ما تشتهی رطب	یغنیه ذلک من رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گر سنگان نان ربایند بیت

چون سگ گرسنه گوشت یافت بپرسید	کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بلعبت درویشی در عین فساد افتاده اند

عرض گرامی بباد زشت نامی برداده فرد

باگر سنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابانشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه بر پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان تو ان کرد تولی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو هم گرفتار هر بندقی که براند بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بلفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه بمت در باخت و تیر حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نفگنی از حمله فصیح	کو را جز ازین مبالغه مستعار نیست
وین در ز و معرفت که بخندان سجع گوی	بر در سلاح دار دکس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست لعدی دراز کرد

وبیهوده گفتن آغاز وسنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرومانند
سلسلهٔ خصومت جنبانند چون آن زربت تراش که بحجت با پسر برنیاید
بجنگ برخاست لئن لم تنته لارجمنک
دشنامم داد سقطش گفتم گر بیانم دریدز نخدانش شکستم قطعه

او در من و من در و فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل قاضی راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان ما و آنگران در درویشان
فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد
پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ایکه تو انگر از اشنا گفتی و بر درویشان
جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل ست خار ست و با خم خمار ست و بر سر گنج مار
و آنجا که دشاهوار ست نهنگ مردم خوار ست لذت عیش دنیا الذعه اجل
در پی ست و نعیم بهشت ادیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی همه هست

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکر و کفور و در حلقهٔ درویشان صابر و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره دُرّی شدی | چو خر مهره بازار او پر شدی

مقرر بآن حضرت جل و علا توانگر اند درویش سیرت و درویش اند توانگر همت و همین توانگران آنست که غم درویش گیرد و همین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس وی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ایکه گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و نهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران ببارد و یا طوفان جهان را بردارد با عتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از بار تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک | مرا هست لطف از طوفان چه باک شعر

وَرَاکِبَاتِ نِیَاقًا فِیْ هَوَادِجِهَا — مَالَمْ یَلْتَفِتْ اِلَی مَنْ غَاصَ فِی الْکُثُبِ

شعر دوتان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی اَدَامَ اللّٰهُ اَیَّامَهٗ وَنَصَرَ اَعْلَامَهٗ قطعه

پدر بجای پسر گر چنین کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا بحرمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجاز اطریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این دو بیت کردیم قطعه

مکن گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر همبرین نسق مردی

تو نگرا چو دل و دست کامرانست بجود
بخود بخش که دنیا و آخرت ببردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند بدبخت کیست
و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بران هیکلی که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما
احسن الله الیک نشنیده عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدنیا و درم خیر ندید و جست
سر عاقبت اندر سر دنیا و درم کرد

خواهی متمتع شوی از دنیا و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ
یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری که روزی خوری | بمنت منه بر در آزاد پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | زانعام و فضل او معطل گذاشتست
منت منه که خدمت سلطان همیکنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتست

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی بر او کتابی چند

حکمت علم از بهر دین پرور است نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پرهیزو علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است

یُضِلُّ بِهٖ وَهُوَ لَا یَهْتَدِیْ بیت

بفایده هر که عمر درباخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان به نصیحت خردمندان از ان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی مدار او مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان بیت

خبیث را چو لعهد کنی و نوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان

که آن بخیالی مبدّل شود و این بخوابی متغیّر گردد شعر

معشوق هزار دوست دارد دل تنگ	ورمید هی آن دل بجدای نبی

پند هران سر که داری با دوست درمیان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هرگز ندیده که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند راز یکه نهان خواهی با کس درمیان منه و اگرچه دوست باشد که مران دوستان را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی
فرد نخستی درنهان باید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود دیگر جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملّق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد

بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت — کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را — دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمنده نشوی

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بد بخت هیزم کش است
کند این و آن خویش را گرم دل — وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست خود در میان سوختن
قطعه در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار انچه گوئی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوای خردمند زان دوست دار — که با دشمنانت بود سر نشست
پند چون در مصاف کاری میدهی — آنطرف اختیار کن که بی زار تو برآید شعر
با مردم سهل گوی و شوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت ناکار بزرگ بر نمی آید جان در خطر افگندن

نشاید عرب گوید اخر الحیل السیف **شعر**

چو دست از همه حیلتی در شکست	حلال ست بردن بشمشیر دست

حکمت عجز دشمن بر حمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو منبی ناتوان الاف ازت بر و خود مزن	مغز لیست در استخوان مرد لیست در پوستین

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی رهاند و ویرا از عذاب خدای قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلم ست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن

رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صواب ست مثنوی

حذر کن ز انچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر	ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند حشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نچندان

درشتی کن که از تو سیر گردند و نخندان نرمی که بر تو دلیر آیند

درشتی و نرمی بهم در به است	چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیر و خرد مند بیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مرخویشتن را فزونی نهد	نه یکبارگی دست در ندلت دهد
جوانی بپرسید از خرد مند	مرا تعلیم ده پیرانه پاک پند
بگفتا نیکمردی کن نخندان	که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت در کوش دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرماندهٔ	که خدا را نبود بنده فرمان برد
پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند	
خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی	
نشاید بنی آدم خاک زاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سر کشی	نه پندارم از خاکی آتشی قطعه
در خاک بلقان رسیدم بعابد	گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت اگر ز دست بلا بر فلک روی بدخوی | ز دست خوی بدخویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش

و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برد باد دوستان آهسته نشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ

و گر بینی که با هم یک دلند | کمان ازه کن و پاره پاره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند انگه بدوستی

کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند کرد پند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنین

خالی نباشد اگر این غالب آید مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف | که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبر بلبل دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیازارد فرد

بلبلا مژده بهار بیار | خبر ده بوم شوم گذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی والا در هلاک خود سعی می کنی

مثنوی

پیش سخن گفتن انگاه کن	که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رائی میکند او خود مصیبت گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام رزق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا ثنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطنز گفت مسلمان گبر این اقرار من
درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتورات میخورم سوگند
وگر خلاف بود هیچ تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره نخورند و دو سگ بر مردار بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است

وقانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت از تونگری ببضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت دو جهان در نظر تنگ نیاید

پدر چون کار عمرش منقضی گشت
مرا این پند نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی بر این آتش زن امروز

چه غم دیوار امت را اگر هست
که هر خشتی بنای دیگران است

حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بداختر تر از مردم آن درخت است
که روز مصیبت کسش بار نیست

حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید قطعه

خاکِ مشرق شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسه چینی

صد بروزی کنند در بغداد
لاجرم قیمتش همی بینی قطعه

مرغکان از بیضه برون آیند و روزی طلبند
آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه گشتی گشت بخیری نرسید
وین تمکن فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جایی ازان همچل هست
لعل بدشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشمم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان

سمندِ بادپا از تک فرماند
شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بیمغز چند بسکاری ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد
بروبر صرف کردی سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سعی دا تبرس از لوم لائم

نیاموزد بهایم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهایم اصغا
هر که تامل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که بادانا تر از خود جدل کند تا بداند که دانا است بداند که نادان است

چون برآید مه از تو ئی به سخن | گرچه بدانی اعتراض مکن

حکمت هر که بابدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

پند مرد مانز اعیب نهانی پیدا مکن که مرا نشانز اسوا کنی و خود را بی اعتماد
پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نفشاند از بیدل طاعت ناید
و پوست بمغز بضاعت نرساند نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

لبس قباء تجوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بقدر بودی شعر

اگر سنگ همه لعل بدخشان بودے | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودے

حکمت ہر کہ بصورت نیکوست سیرت نیکو دست کار اندرون دارست نہ پوست قطعہ

توان شناخت بیکروز در شمائل مرد | کہ تا کجاش نشست و سیدپایگاہ علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | کہ خبث نفس نگردد بسالہا معلوم

پند ہر کہ با بزرگان ستیز دخون خود میریز قطعہ

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک دو پند لوچ
زود بینی شکستہ پیشانی | تو کہ بازی بسر کنی با عوچ

حکمت پنجہ با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ روز آوری کمن با مست | پیش سر پنجہ در بغل دست

پند ضعیفے کہ با قوی لاوری کند بار دمنست در ہلاک خویش قطعہ

سایہ پرورده را چہ طاقت آن | کہ رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل مغفلند | پنجہ با مرد آہنین چنگال

حکمت ہر کہ نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش | اگرت سر زنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ
از حسد
بازاری سگ صیدی را مشغله برآزند و پیش آهدن نیارند یعنی
سفله چون بهتر باکسی برنشیند نخبتش در پوستین افتد بیت

کمتر آئینه غیب جستن دوست | که در مقابله گفتن نکوست

حکمت اگر جور شکم نبستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتاد بلکه صیاد
خود دام نهاد و پیش حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان اندک رمق و
جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان نخورند
که در معده جا نفس نماند و بسفره روزی کس نشعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب | شبی ز معده سنگی شبی دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان | ستمگاری بود بر گوسفندان
خبیثت را چو تعهد کنی و نوازی | بدولت تو گنه میکند با نبازی

حکمت هر که را دشمن مشیر ست اگر نکشد دشمن خویش ست بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی تر ست بحکم آنکه اختیار قلبست توان کشت و توان هشت اما اگر بی تامل کشته شود و مصلحتی که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد بنو

نیک سهلست زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمیکه با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهری را می شکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غالب آید هم قفسش قطعه
گر هنرمندی را وباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندیرا که در زمره اوباش سخن پسند نشگفت مدار که

آواز بربط باغلغلهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را بی شرمی بیندا خت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس ست استعداد بی تربیت دریغ ست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیتی ست مثنوی

چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود	پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میان جاهل را	مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی درمیان کور است | مصحفی درمیان زندیقان

پند دوستی را که لعبری فرا چنگ آرد نشاید که بیک دم بیازارندت

سنگی چند سال شود لعل پاره | زنهار تا بیک نفس نشکنی سنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گریز

شعر در خرمی بر سرائی بند | که بانگ زن از وی برآید بلند

پند را اهمی بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون است

تمیز باید و تدبیر عقل و آنگه ملک | که ملک دولت ناوان صلاح جنگ خدا

حکمت جوان مرد که نخورد و بدهد به از عابد یکه نبرد و نخسبد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند | بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرد نگاه میدارد تا بوقت فرصت مار از دماغ خصم برآرد شعر

قطرہ علی قطرہ اذا اتفقت نہر | ونہر الی نہر اذا اجتمعت بحر

شعر اندک اندک بہم شود بسیار | دانہ دانہ ست غلہ در انبار

حکمت عالم را نشاید کہ سفاہت از عامی بحلم درگذارد کہ ہر دو طرف را زیان دارد ہیبت این کم شود و جہل آن مستحکم شعر

چو با سفلہ گوئی بلطف و خوشی | فزون گردد ش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از ہر کہ صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر کہ علم سلاح جنگ شیطانست و خدا و سلاح را چون با سیری ندہند سر بشورش بر دارد

عامی نادان پریشان روزگار | بہ زدانشمند نا پرہیزگار

کان بنابینائی از راہ اوفتاد | وین دو چشم بود و در چاہ اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا و جودی میان و عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چہ خرند

آیہ الم اعہد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت

بقول دشمن ایمان و دوست شکستی | ببین کہ از کہ بریدی و با کہ پیوستی

حکمت شیطان رجیم با مخلصان نیاید و سلطان با مفلسان ننوشد

دانش مده آنکه بی نماز است	گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گذارد	از قرض تو نیز غم ندارد فردا
امروز دو مرده پیش گیرد مگر کن	فردا گوید تربی از اینجا برکن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت

انگور بو داده نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در
خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و نعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند قطعه
ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار	تا نه خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه هر ہی بدرویش نہی و معلومی پیش قطعه

خریکه بینی و باری بگل در افتاده | بدل ببر و شفقت کن ای مروت
کنونکه رفتی و پرسیدنش که چون افتاد | میان بند و چو مردان بگریز خرش

حکمت دو چیز مخالف عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود در هزار ناله و آه | بگفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزان باد | چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل رو که جان نبری قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نه کنی | برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر ژیان | نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود و درویش صالح شاهد خاک آلود این یکی در بند موسی ست مرقع و آن ریش فرعون مرصع لیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولت ست بدان | خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش نه که هیچ دولت و جاه | بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن نیکبخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی | که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر و روندهٔ بی منفعت مرغ بی پر

و عالم بی عمل درخت بی بر زاهد بی علم خانهٔ بی در مرد از نزول قرآن تحصیل

سیرت خوب بهتر از تلاوت سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده فته است و عالم

متهاون سوار خفته عاصی که دست گیرد به از عابد که در سر دارد بیت

سر منه بر سنگ لطیف خوی دلدار | بهتر از فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت زنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مروی مروت آن ست و عابد با طمع راهزن قطعه

ای بنا موس جامه کرده سپید — بهر پندار خلق نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا — آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت آن کس را حسرت از دل نرود مگر آنگاه که از گل برنیاید
تا جر کشتی شکسته و وارث باقلندران نشسته قطعه

پیش درویشان رخوت مباح — گر نباشد درمیان مالت سبیل
یا مرو با پارسا ازرق پیرهن — یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه در خورد فیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود دار ازان بعزت تر
و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خرده ایشان خویش ازان بلذت تر بیت

سر که از دست رسنج خویش تره — بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف رای صواب است و عکس رای اولوالالباب دار و بگمان خود دون راه نادیده
بی کاروان نرفتن امام مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین

فهرست

منزلت در علوم گفت مدانکه هر چه بدانستم از پرسیدن آن ننگ داشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل	که نبض را طبیعت شناس بنمائی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هر چه دانی که آئینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود	همین آهن معجز موم گردد
بپرسیدش چه میسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با دیان نشنید اگرچه طبیعت التیام نگیرد لیکن بطریق ایشان متمم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود و نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با ناوان مپیوند
که گر دانا ئی هر ی خر نباشی	وگر نادانی ابله تر نباشی

حکمت حلم ستر چنانکه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برود

گردن از متابعتش بر نه پیچ اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند
دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست گویند
دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش	وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی	که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش ندانند پایه جهلش شناسند قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه که او سوال کند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل عقلش بر محال کند

حکمت پیشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چونست و
نپرسیدی که بر کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر هر عضوی وا نباشد
و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

اگر راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت در دروغ گفتن بضرورت لازم بماند که اگر نیز جهت درست شود نشان بماند

نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغیکه موسوم شد بدرست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا قطعه

یکی را که عادت بود راستی	خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ	دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و ازل موجودات سنگ و باتفاق خردمندان سنگ حق شناس از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش	نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پر هنر بروی نیاید بی هنر سر بریده نشاید متنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار	که بسیار خواست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خرتن بجو رکسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است ای فرزند آدم اگر توانگری همت
مشتغل شوی بمال دنیا و اگر درویش گشتی تنگدل نشینی پس حلاوت
ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در هر حالتی از حالت تست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد
و یکی را در شکم ماهی نیکو دارد بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزه
لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرت است

حکمت هر که تباه و بیناه راه صواب بگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ فرد

پند درست خطاب مهتران ننگ بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیک بختان بحکایت و امثال پیشینگان پذیرند
از آن پیش که پیشینان بر واقعه او مثل زنند دندان دست
کوته نکنند تا دست شان کوته نکنند قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون ندانی که مرغ بیند دام
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران تو پند

حکمت آنرا که گوش رادت گران آفریده اند چون کند که
نشنود و آنرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک و ستان خدای	می نتابد چو روز خرشنده
وین سعادت بزور و بازو نیست	تا نه بخشد خدای بخشنده
از تو بیکه نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو ره دهی کسی گم نکند	وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادی کز پیش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ فرد

گر تو خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ باللہ اگر خلق غیبدان بودے | کسے بحال خود از دست کس نیاسودے

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورد

روزی بنبی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بزیردستان نبخشاید بجور زبردستان

گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی ملک جان را نشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات درمی گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشانرا نیک آفریده حکمت عاقل چون خلاف درمیان آید مدبجه و چون صلح بیند لنگر نهد که آنجا سلامت برکنارست و اینجا حلاوت درمیان حکمت مقام مر راسته شتن میباید ولیکن سنه یک بر می آید بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان
ولیکن بیست پای ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و نگشتری در دست چپ جمشید بود گفتند ش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام ست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان انیک دار امی مرد هشیار | که نیکان خود بزرگ و نیک رو زند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید روزی بخت | با فضیلت همی دهد یا نخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر دارد یا امید زر شنوی

موج چه در پای ریزی ریش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس | بر نیست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمگاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طرار آن هرگز دو خصم حق راضی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد | بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد دگر بطیب نفس | بقهر از و بستانند و همر و سر سنگی

حکمت همه کس را دندان تر شی کند گرد دمگر قاضیا نرا که بشیرینی شعر

قاضی گر رشوت بخورد هیچ عنار	ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبه پیر از ناکاری چه کند که توبه نکند و تسخر

معزول از مردم آزاری بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خدا ست	که پیر خود نتواند ز گوشه بر خاست
جوانی سخت بد باید که از شهوت بپرهیزد	که پیری سخت زشت است را خود آلت برنخیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که دختران را که خدای عزّ و جلّ آفریده است و بر و مند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرور را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمت ست گفت هر یکی را دخلی معین ست بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرورا هیچ ازین نسبت و همه وقت خوشست و نیست صفت آزادگان قطعه

پریشانی میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مُردند و تحسّر بُردند یکی آنکه داشت و نخورد دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

گر نه بیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	گرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان و اللهُ المُستعانُ بتوفیق باری عزّ اسمه در پنجمله چنانکه رسمِ مولفان ست از شعر متقدمان تلمیحی نرفت بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن	به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتارِ سعدی طرب انگیز ست و طیب آمیز کوته نظر از ایدین زبانِ طعن دراز گردد که مغزِ دماغ بیهوده بردن و دودِ چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست و لیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان ست پوشیده نماند که در موعظتهای شافی

در سلک عبارت کشیده است و داردی تلخ نصیحت لشهد ظرافت آبرمنیخته تا طبع
ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العلمین رباعی

ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة	علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک ما خیر تریدبها	من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
لو ان لی یوم التلاق مکانة	عند الرقوف لقلت یا مولانا
انا المسیء وانت المحسن	ها قد اساءت فاطلب لی احسانا

تمت

قصاید سعدی علیه الرحمة والرضوان در پند
ونصیحت مناسب مضمون باب هشتم گلستان

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست	پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسانرا	مدام رونق نوباوه جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی — ولی امید بباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورشش اندر کنار بادِ دهر — طمع مکن که در و بوی پایدانی نیست

مباش غره و غافل چو میش مزرعِ خویش — که در طبیعتِ این گرگ گله بانی نیست

چه احتیاج عیان را باستماع و بیان — که بیوفائی دورِ فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالکِ دنیا مدام بودی راست — بهای دولت یک روزه زندگانی نیست

اگر جهان همه کام است دشمنان در پی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بوت پرست بصوت و نوا چنان نشدی مشغول — که دیگرت خبر از لذتِ معانی نیست

جهان و دست بدارند دوستان خدا — که پای بندِ جهان از جهانیانی نیست

عمل بیار و علم بر بکش که مردان را — رهی سلیمتر از کوی بی نشانی نیست

طریقِ حق رو از هر کجا که خواهی باش — که کنجِ خلوتِ صاحبدلان مکانی نیست

کفِ نیاز بدرگاهِ بی نیاز برآر — که کارِ مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان کاشتم کاشان را — امید خرمنِ اقبال آنجهانی نیست

مکن که عیب بود دوست بجود آزردن
علی الخصوص هر آن دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزش باران و عفو بر سر خلق
که مرورا بارادت صدف دهانی نیست

زمین ز تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت جمله که آنش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
بسر برد که سعادت بهلوانی نیست

ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

دیگر در موعظت

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
حاصل آنست که دائم نبود دورانش

آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش

جای گریه ست بدین عمر که چون غنچه گل
بنجروزست بقای دهن خندانش

دهنی شیر بمادر ندهد مادر دهر
تا بدندان نبرد بار دگر پستانش

مقبل امروز کند درد دل خویش دوا
گر پس از مرگ مسیر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک
نا امیدی بر دازد دل تابستانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایه بازرگانی
چه بباز لنعمت باقی بده و بستانش

دولتت باد که از روی حقیقت برسی
دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدی بنصیحت چه کند گر نکند
مشک دار دنتواند که کند پنهانش

ایضاً در نصیحت

ایکه بیخبر رفت و در خوابی
مگر این بیخ روز دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم
شرم بادت که قطره آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی
شیخ گشتی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته و ز چپ و راست
می رود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست
نشیند اجل ز قصابی

تو چراغی نهاده بر ره باد — خانه در ممرِ سیل بی بنیاد

گر برفعت سپهر و کیوانی — ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی به سیاحی — ور بمغرب روی بجلابی

ور بتمکین ابن عفانی — ور به نیروی ابن خطابی

ور به نعمت شریکِ قارونی — ور بقوت عدیلِ سهرابی

ور میسّر شود که سنگِ سیاه — زر خالص کنی بقلابی

ور بمردی زباد در گذری — ور بشوخی چو برق بشتابی

ملک الموت را بحیله و فن — نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصان ست — گل بریزد بوقت سیرابی

تو که مبدا و مرجعت این ست — نه سزاوار کبر و اعجابی

خشتِ بالین گور یاد آور — ای سر بر کنار احبابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود — ایکه در خوابگاهِ سنجابی

بانگ طبلت نمیکند بیدار — تو مگر مرده نه در خوابی

بس خلائق فریفته است این سیم[1] — که تو لرزان بروچو سیماب[2] بے
بس جهان دیده این درخت کهن — که تو بیچان بروچو لبلاب[3] بے
بس بگردید و بس نخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولاب[4] بے
تو ممیز[5] بعقل و ادراکے — تو مکرم بجاه و انساب[6] بے
الهی[7] صد و بیقی و دنیا — گر بهوغدر خرلیست عناب[8] بے
نقش دیوار خانه تو هنوز — گر همین صورتی و القاب[9] بے
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلاب[10] بے
قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل جوهر ناب[11] بے
دست و پائی بزن بچاره جهد — که عجب درمیان غرقاب[12] بے
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبه است و شعلاب[13] بے
بدر بی نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و آواب[14] بے
تو در خلق میزنی همه وقت — لاجرم بی نصیب از ین باب[15] بے
کی دعای تو مستجاب شود — که همیگردی[16] در دو محراب[17] بے

---

[1] ای سیم = سیم تن
[2] سیماب = پارہ
[3] لبلاب = بیل
[4] دولاب = چرخ
[5] ممیز = تمیز کرنے والا
[6] انساب = نسب
[7] الهی = اے خدا
[8] عناب = ایک میوہ
[9] القاب = لقب
[10] جلاب = ایک دوا
[11] ناب = خالص
[12] غرقاب = گرداب
[13] شعلاب = ایک دوا
[14] آواب = رجوع کرنے والا
[15] باب = دروازہ
[16] همیگردی = تو پھرتا ہے
[17] محراب = مسجد کا دروازہ

یارب از جنس ما چه خیر آید — تو کرم کن که ربّ ارباب بے
غیب دان و لطیف و بیچونے — ستّار پوش کریم و توّاب بے
سعدیا راستی ز خلق مجوے — چون تو در نفس خود نمی یابے
جای گریه ست بر مصیبت پیر — چو تو کودک هنوز لعّاب بے
با همه عیب خویشتن همه روز — ز نگاپوی عیب اصحاب بے
گر همه علم عالمت باشد — بے عمل مدّعی و کذّاب بے
پیش مردان آفتاب صفت — باضافت چو کرم شب تاب بے
پیر گشتی و روندانستی — تو نه پیری که طفل کتّاب بے

خاتمة الطبع از ترشح شآبیب فیض و فضل خالق بوستان جهان جنان این حدیقه موعظت و حکمت و روضه حسن معاشرت دو جهان یعنی گلستان جاوید بهار و بیخزان ثمر دوحه بلاغت و فصاحت سخن طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی نخجلبندی خیابان قصائد و فرهنگ شاداب شده و بریاحین تصحیح و یاسمین حواشی و تنقیح از شحات قلم فیض رقم مولوی حافظ محمد عبد الغفار صاحب لکهنوی سیراب دوم ماه ربیع آلاخر سنه ۱۲۷۱ هجریه در گلشن مطبع احمدی واقع کانپور نضارت افزای قلوب حاجی شیخ محمد یعقوب بانشاری انتظام خار و خس باغ جهان محمد عبد الصمد نبیره جناب حاجی محمد مصطفے خان صاحب مرحوم و مغفور سرسبز و شاداب و شگفته و سیراب گردید

ماشاء الله لا قوة الا بالله
فرهنگ کاشانی
در مطبع احمد و کاظم بوشهری محله لوطی مطبوع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی انعامه والصلوة علی نبیه والسلام علی اصفیائه قال الفقیر الراجی الی الله القوی
جمع نعمت برگزیدها ۱۲
جنید عبدالله الموسوی غفرالله له والوالدیه احسن الیهما والیه چون دیدم اطماع بعضی زمان

که اسرار معضلات کتاب گلستان تصنیف شیخ المشائخ حضرت شیخ سعدی شیرازی
نوّر الله مضجعه در نمی یابند مشکلات گلستان اسه قسم ساختم والله ولی التوفیق قسم اوّل
روشن کند خدا تعالی خواجگاه او ۱۲
در اشعار عربی و بعضی فارسی قسم دوم در مرکبات معانی بعضی اقوال اکابر و
احادیث نبوی و کلام ربانی قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تهجی

قسم اول در اشعار عربی وغیره

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
آنحضرت شفاعت کننده اطاعت کرده شده نبی بزرگ	منعت کننده علما ور دنیا تن دار خوبرو وجمیل اند

بلغ العلی بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
رسید بزرگی را بکمال خود در روشن کرد تاریکی را بجمال خود

ان سعد الدنیا بہ دام سعدہ
بدرستیکہ تحقیق نیک شد حال اہل دنیا بہمت او ہمیشہ باد نیکبختی او

کذالک تنشا الینۃ ہو عقبا
چنانکہ پرورش میباید پادشاہی را کہ آن پادشاہ اصل آن شاخ است

روضۃ مازہر ہا سلسال
باغیکہ آب چشمہ او سرد و شیرین ست

اقل جبال الارض طور وانہ
خوردترین کوہہای زمین طور ست و بتحقیق کہ او

غدیت بدرنا ونشات عندنا
غذا یافتی تو بشیراز و پرورش یافتی تو نزد ما

اذا کان الطباع طباع سوء
وقتیکہ باشد طبیعتہا طبیعتہای بد

اذا ئیس الانسان طال لسانہ
وقتیکہ ناامید شود آدمی دراز گردد زبان او

الا لا تحزن اخا البلیۃ
خبردار غمخوار مگین مباش اے برادر بلا

اذا شتع العمی یصول بطشا
ہرگاہ کہ سیر شود آدمی حملہ میکند سخت

اعلمہ الرمایۃ کل یوم
مے آموختم من آن شخص را علم تیراندازی ہر روز

اصنع بنا ما انت لہ اہلہ
بکن تو با ما چیزیکہ تو لائی بآن چیز را سزاوار

حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ وآلہ
نیکو ست تمامی عادات او درود فرستید بر او و بر آل او

وایدہ المولی بالنصر
و استوار کند او را اللہ بہ نیزہای فتح

وحسن نبات الارض من کرم البذر
و نیکوئی روئیدگی زمین از بزرگی تخم ست

وروحۃ سجع طیرہا موزون
و رستخیز آواز پرندہای او خوش ست

لا عظم عند اللہ قدرا ومنزلا
ہرآینہ بزرگ ترست نزد خدا از روی مرتبہ و درجہ

فمن ابناک ان اباک ذیب
پس کدام آگاہ کرد ترا کہ پدر تو گرگ ست

فلیس ینافع ادب الادیب
پس نیست نفع کنندہ او ادب کنندہ

کسفور مغلوب یصول علی الکلب
ہمچو گربہ عاجز کہ حملہ مے کند بر سگ

فللہ حمن الطاف خفیہ
پس مر خدای مہربان راست لطفہای پوشیدہ

وخاوی البطن مبطش بالفرار
و خالی شکم حملہ کند بگریختن

فلما اشتد ساعدہ رمانی
پس ہرگاہ کہ سخت شد بازوی او تیر زد بمن

ولا تفعل بنا ما نحن لہ اہلہ
فقرہ
و مکن تو با ما چیزیکہ ما ئیم مر آن چیز را سزاوار

ان لم اکن راکب الموائسی — اسعی لکم حامل الغواشی
اگرچه نیستم من سوار مرکب ها — کوشش کنم مرکشما را برداشتن این پرشیانی

کفیت اذا یامن تعد محاسنی — علانیتی هذا و لم تدر باطنی
پسند کردی تو اکنون آن کسیکه بشماری تو نیکو بهای ظاهر مرا — خصلتهای ظاهر من نیست و ندانستی تو چیز یکه پنهان من است

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شان اصل طریقها
می بینم کسی را که دوست میدارم بغیر واسطه — پس متصل شده است مرا کاری گم کردم راهی را

یوجج نار اثم لطفی برشته — از لک ترانی محرقا و غریقا
مرا افروزد آن آتش را پس نسوزد می نشاند باشک خود

نهاج الی صوت الاغانی طیبة — و انت مغن ان سکت نطیب
برانگیخته میشویم ما بسوی آواز سرود گویان بسبب خوش شدن تو اگر خاموش شوی خوش شویم

انی لمستتر من عین جیرانی — و الله یعلم اسراری و اعلانی
تحقیق که من پنهانم از چشم همسایگان خود — و حق تعالی میداند حال باطن و ظاهر مرا

و عند هبوب الناشرات علی الحمی — تمیل غصون البان لا الحجر الصما
و نزدیک وزیدن بادها بر مرغزار — مے جنبد شاخهای درخت بان سنگ سخت

زنهار از قرین بد زنهار — و قنا ربنا عذاب النار
پناه و امان از همنشین بد پناه — نگاهدار تو ما را پروردگار ما از عذاب دوزخ

و افانین علیها جلنار — علقت بالشجر الاخضر نار
و شاخهاکه هست بران شاخها گلنار — گویا آویخته شده است بر درخت سبز آتش

ملک الناس حوله عطشا — و هو ساق یری و لا یسقی
هلاک گشتند مردمان گرد آن غلام در این حال که تشنه اند — و آن غلام ساقی ست که می نماید و نمی نوشاند

اذا رایت انبیا کن ساترا و حلیما — یا من یقبح امری لم لا تمر کریما
چون به بینی تو بد کردار مرا باش تو پوشنده و بردبار — ای کسیکه بد میداند حال مرا چرا نمیگذری ای کریم

مبس المطاعم حین الذل تکسبها — العقد منتصب و القدر مخفوض
بد ست خوشیهای که بوقت ذلت حاصل کنی آن را — و یک نصب شونده باشد و مرتبه فروخته شده

اذ قلت لنفسک یا مغرور فی الخطر — اندر حال که با خود گویی ای مغرور در خطر

یا لیت قبل منیتی یوما انور منیتی — ای کاش پیش از مرگ خود روزی دریابم مراد خود را

قالوا انجمین لکاس لیس لطاهر — گفتند پیاله شراب نیست پاک یعنی دیگر در پیاله شراب خیر سازند

قد شاهه بالوری خمار — تحقیق مشابه شده است خماری را خماری

سمعی الی حسن الاغانی — گوش من بسوی نیک سرودها است

ماذا تحدثنی وقد قر العیس — چیست آنکه حکایتی میکنی تو مرا در ان حالتی که گذشته شتران

المرء لیس بشلاع فی ارضه — مرد مشهور نمی شود در زمین خود

واخو العداوة لا یزیر بصالح — صاحب دشمنی نمیگذرد بمردم نیکوکار

رضینا من نوالک یا جمیل — راضی شدیم ما از عطای تو بر نستن

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس — هرگاه آواز کند شتر را خطیب که کنیت او ابو الفوارس است

سری طیف من یجلو لطلعته الدجی — در شب آمد خیال کسی که روشن میشود بروی او تاریکی

اتانی الذی اهواه فی عکس الدجی — آمد مرا آنکه دوست میدارم من او را در تاریکی شب

حتی لهکت فلیت النمل لم تطیر — تا آنکه هلاک شدی تو لیس کاشکی مورچه را پر نبودی

بحر املا طمم ربتی واظل املار قربتی — یعنی بدریا رسم که موج زند باز انوی من در آیم که پر شکم شکیبا شود

قلنا نسد به شقوق المبزر — گفتیم ببندیم بآن درزهای پاخانه را

عجلا جسد اله خوار — و آن در سنی گوساله است او را آوازی است

من ذا الذی حسن المثانی — کیست آنکه نیک سرود گوینده است

ما للغریب سوی الغریب انیس — نیست برای مسافر سوای مسافر دوستی

کالصقر لیس یصاد فی وکره — همچو چرغ که نیست آن چرغ شکار کنند در آشیانه خود

الا و یلزمه بکذاب اشر — مگر حالی آنست که لازم گرداند او را بدروغگوئی شکر

رضیت من الغنیمة بالشلیل — راضی شدم از غنیمت بآواز آب یا آواز اقتادن

له صوت یهد الصعب منه خوار فارس — مر آن خطیب را آوازیست که می جنباند از اصل آهنی فارس را

یرافقنی علی اللیل ما بها — دوست میدارد مرا هر شب در حالتیکه راه نمایندگان است

فقلت له اهلا و سهلا مرحبا — پس گفتم مر او را در رای خانه یا او دو نور زمین را و فراخی

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی — وان جئت فی صلح فانت محارب

وقتیکه بیائی تو بمادر جماعهٔ همسفران بجهت آنکه زیارت کنی مرا — اگرچه بیائی در آشتی پس تو جنگ کننده

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل — بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

گم کردم وقت وصال دوست را و حال آنکه مرد نادان است — بقدر لذیذ زندگی پیش از رنجها

وان سلم الانسان من سوء نفسه — فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

و اگرچه سلامت ماند مرد از بدی ذات خود — پس از بدی گمان مدعی سلامت نیابد

ظمأ القلب لا یکاد یسیغه — رشف الزلال و لو شربت بحورا

تشنگی ست در دل من که سیراب نمیکند آن را — رشف آب شیرین اگرچه نوشم دریاها را

بلیت بنجوی لیصول معاضبا — علی کزید فی مقابلة العمرو

مبتلا گشتم بنجوی که حمله میکند آن خوی در آنرا که خشم کند طرف

علی جعر ذیل لیس یرفع رأسه — و هل یستقیم الرمح من عامل الجبر

بسا لیکه دامن کشان میگذرد بر بقعه اردر خور او

ان لم امت یوم الوداع تأسفا — لا تحسبونی فی المودة منصفا

اگر من نمردم روز وداع در آنحال که افسوس کننده ام

ورب صدیق لامنی فی وداده — الم یر ما یومًا فیوضح لی عذری

و بسا دوست ملامت کرد مرا در دوستی آن محبوب

یا من ذکر الحمی من سمعی — لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

ای که گذشت یاد کردن مرغزار از گوش من — اگر بشنوند جانوران مرغزار نالهٔ میکردند آن جانوران با من

یا معشر الخلان قولوا للمعا — فی لست تدری بالقلب الموجع

ای گروه دوستان بگوئید با تندرست — نمیدانی آنچه در دل دردناک منست

لو ان حبا بالملام یزول — لسمعت افکا لیفتریه عدول

اگر محبت که دوستی بملامت کردن زایل شود — هر آینه میشنیدم دروغیکه بسته است آنرا گواهان بر عادل

لمارات بین یدی لعلها — شیئًا کارخ تشفه الصائم

هرگاه دید آن زن پیش شوی خود — چیزیرا مانند سرخی تشفه روزه دار که فروهشته باشد

قالت هذا معه میت
گفت آن زن این آلت بآن مرد مرده است

وانما یقهر الرقیة للنائم
جز این نیست که خوابنده میشود افسون مرخواب کننده را

مضی لها بعلی واشیب غیرنی
گذشت کودکی و حال آنکه پیری متغیر کرد مرا

وکفی بتغیر الزمان نذیرا
و بس است متغیر شدن زمانه برای خوف

پیر هفتاد ساله جنی مکنه
پیر هفتاد ساله که زن جوان نکند

کور مقری نخوانی چش روش
کور مقری ست که نخواند نه بیند چشم روشن را

من کان بین یدیه ما اشتهی طرب
کسیکه باشد پیش او هر آنچه میخواهد از برای تر

لیغنیه ذلک من رجم العناقید
بی پروا کند شرا این امر از سنگسار انگور

وراکبات بنا قانی هوادجها
زنان سوار مادهٔ شتران در عماریهای خود

لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
التفات نمیکنند سوی کسیکه فرو رفت در تودهٔ ریگ

قطر علی قطر اذا اتفقت نضر
قطره بر قطره وقتیکه متفق شود جوی گردد

وبحر الی بحر اذا اجتمعت بحر
و جوی بر جوی وقتیکه جمع شود دریا گردد

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة
ای نظر کننده در این کتاب بخواه از خدا رحمت کردن

علی المصنف واستغفر لصاحبه
بر مصنف و طلب آمرزش کن برای صاحب آن کتاب

واطلب لنفسک من خیر تریدبها
و طلب کن برای خود از هر چیزیکه میخواهی

من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
پس آن نیکوئی طلب کن و آمرزش مر نویسنده آنرا

لو ان لی یوم التلاق مکانة
اگر بدرستی که برای من در قیامت جائی باشد

عند الرؤف لقلت یا مولانا
نزدیک خدای مهربان هر آینه گویم ای مالک ما

انا المسیئ وانت مولی محسن
من گنهگارم و تو نیکوکار هستی

هاقد اتیتک واطلب الاحسانا
هان که تحقیق بدر کردم و طلب میکنم نیکوئی را

ان در نسخهٔ صحیح لفظ تقریر نوشته شده است

قسم دوم در بیان معانی عبارت عربیه

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور یا ملائکتی قد استحییت

عمل کنید ای فرزندان داود شکر را و اندک اند از بندگان من شکر کنندگان ای فرشتگان من تحقیق شرم میدارم

من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له ما عبدنا ک حق عبادتک وما عرفناک

از بندهٔ خود نیست مرآن بنده را جز من پس تحقیق آمرزیدم من آن بنده را پرستیدیم ترا آنچه سزاوار پرستیدن تست نشناختیم ترا چنانکه

حق معرفتک ظل الله تعالی فی ارضه وربّ ارض عنه وارضه الناس سلطان دین

سزاوار ترا شناختن تست سایهٔ خدا تعالی در زمین او رای پروردگار راضی شو از و و راضی کن او را مردمان پادشاه دین

ملوکهم اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع

پادشاه خود را اند بار خدایا برخورداری ده مسلمانان را ببرازی زندگی او و دو چندگردان اجر خوبی و نیکی او و بلند کن

درج اولیائه وولاته وذمّر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من ایاتهم

رتبهٔ دوستان او و نابودان او و هلاک آور بر دشمنان او و مخالفان او ببرکت چیزیکه تلاوت کرده میشود در قرآن از آیات آن

آمن بلده واحفظ ولده الکریم اذا وعد وفا المؤید من السماء المظفر علی الاعداء

امن ده شهر او را نگاهدار فرزندان او را آمرزنیک چون وعده کند وفا کند تائید کرده شده از فلک فیروزی یابنده بر دشمنان

عضد الدولة القاهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن ابی بکر بن سعد زنگی ادام الله

بازوی دولت که غالب است خوبی خلق بزرگی اسلام سعد پسر ابوبکر پسر سعد زنگی

شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر ذو المآثر

پادشاه پادشاهان بزرگ صاحب گردنهای امت خداوند پادشاهان ولایت عرب و عجم پادشاه خشکی و تری صاحب

لاهل الایمان وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله

خداوند ایمان را میراث گیرندهٔ پادشاهی بهتر سلیمان فتح داده شده دنیا و دین ابوبکر پسر سعد زنگی همیشه دار خدا

ایتابهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما امیر کبیر عالم عادل ظهیر

دولت ایشانرا و دو چندگرداند بزرگی ایشانرا بازگشت هر نیکی بازگشت آن هر دو سوار بزرگ دانا داد دهنده پشتیبان نگهدار

سلطنت مشیر مدبر مملکت کهف الفقرا ملاذ العفاة بامر بی الفضلا محب الاتقیا افتخار

پادشاهی مشورت کننده تدبیر پادشاهی صاحب پناه فقیران پناه بی شهران پرورندهٔ عالمان دوستدار پرهیزگاران بزرگ

اهل فارس ملک الخواص یمین الملوک والسلاطین بارک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام

اهل فارس پادشاه خاصان مقوی دین پادشاهان بزرگ امیر بزرگ دولت و دین فریاد رس اسلام

والمسلمین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره قدم

و مسلمانان ابوبکر پسر ابی نصر دراز گرداند خدا عمر او بزرگ گرداند مرتبه او را و کشاده دارد سینه او را و دو چندگرداند مزد او را و مقدم

الخروج قبل الولوج والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس الله يحب المحسنين
بیرون آمدن را پیش از در آمدن و آنانکه فرو خورندگانند خشم را و درگذرگانند تقصیرات را از مردم گرمی بندید پاکست پیل مرد از عمل نیست
طوعا وكرها ما من مولود الا يولد على الفطرة فابواه يهودانه او ينصرانه او يمجسانه
خوشی و ناخوشی نیست از هیچ فرزندی مگر زاده میشود بر طریقه اسلام پس مر پدر و مادر او یهودی گردانند او را یا ترسا یا آتش پرست
صالحا فلنفسه ومن اساء فعليها اخذ لابعزة بالاثم يا رحيم يا غفور السماء في الوحدة والآفات
نیک کند پس مر نفس خود را و کسیکه بد کند پس بر آنست گرفت او را بزرگی بگناه کردن ای آمرزنده ای آمرزنده بر سلامت در تنهائی ست و بلاها
بين الاثنين ثالث مع الله وقت لا يسعني فيه ملك مقرب ولا نبي مرسل مشاهدة الابرار من
در میان دو کس سوئی برای سن با خدا وقتی ست که نمیگنجد بر سن در آن وقت فرشته بزرگ و نه پیغامبر مرسل شاهدان نیکوکاران و رسیدن
التجلي والاستتار ونحن اقرب اليه من حبل الوريد الوقت لا يملك فان مع العسر يسرا
روشنائی و پوشیدگیست و ما نزدیکتر بوی از رگ جان وقت ملک نمیشود پس بسختی که با دشواری آسانی ست
زرني غبا تزدد حبا انا مرون الناس بالبر وتنسون انفسكم وانتم تتلون الكتاب افلا تعقلون
زیارت کن یک روز در میان تا زیاده شود محبت آیا بسفارش کنید مردمان را نیکی و فراموش میکنید خودهای خود را و شما میخوانید کتاب را آیا نمیفهمید
فات ذا القربى حقه وان جاهداك على ان تشرك بي ما ليس لك به علم فلا تطعهما
پس مر خداوند بیگانگت را حق ایشان اگر کارزار کنند ترا بران که شریک آری مرا بمن چیزیکه نیست ترا بآن چیز هیچ فرمان مبر ایشان را
المقدار يحملك ومازاد على ذلك فانت حامله كلوا واشربوا والبسوا وتصدقوا بسطة الله الرزق
مقدار بردار در تو چیزیکه زیاده شود بر آن پس تو بردارنده آنی بخورید و بنوشید و خرج بسیار کنید آنرا فراخ گرداند خدا تعالی رزق
لعباده لبغوا في الارض لبغيتهم حتى اذا ادركه الغرق قال آمنت انه لا اله الا
برای بندگان خود هر آینه سرکشی بکردند او شان در زمین بچیزهای زبون دنیا آنرا برای نایابگان تا آنکه گرفت او را آنچه فرعون را غرق شدن او شان را بجای
فاذا ركبوا في الفلك دعوا الله مخلصين له الدين فلما نجاهم الى البر اذا هم يشركون
پس وقتیکه سوار شوند در کشتی بخوانند خدا را در حالیکه خالص بگردانند برای او دین را از شرک و نفاق پس چون که بدر برد ایشان را بخشکی ناگاه ایشان
ما نقول في الامارة قال لا خير فيها ما دام احدهم لطيفا يتخاشن فاذا خشن تثلف
چه بگوئی در حق امیران گفت نیست نیکوئی در ایشان تا وقتیکه باشد یکی از ایشان لطیف سختی میکند پس هرگاه که سخت شد نرمی میکند
التمر مانع والنار طور غير مانع يا غراب البين لبت بيني وبينك بعد المشرقين
خرما بنجه است و نگهبان مانع نیست آی زاغ فراق کاشکی در میان من و تو دوری مشرقی و مغربی بودی

ضرب زید عمرا وکان زید متعدیا تکلموا الناس علی قدر عقولهم فذلکن الذی لتمننی
زدن زید عمرا را بود زید متعدی کند ۵ تکلم کنید مردمان را بر مقدار عقلهای ایشان آنچه این آن کسی است که ملامت میکردید شما مرا
فیضرب الحبیب لبیب لا تغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها
در حق آن زن این دوست مونیست در ملت بند کرده نخواهد شد در توبه بر بندگان تا آنگه برآید آفتاب از جای غروب خود
استغفرک اللهم واتوب الیک قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا بأسنا انتهم التقاء
آمرزش میخواهم از تو ای بار خدا و بازمیگردم بسوی تو پس نبود که فائده دهد ایشانرا ایمان ایشان چون بدیدند عذاب ما را در وقتی که ایشانرا
نبانا حسنا بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک یا نبی انک یوم القیمة مسئول ما ذنب
رو بایشان خوب سخن بگو چه نیست از ما بر تو مگر تبلیغ پس اگر قبول ندارند بر تو باکی نیست ای پیغمبر بدرستیکه تو روز قیامت سوال کرده نشوی
اکتسبت ولا یقال بن اکتسبت وجاء الفقر راحة آمدی عدوک افسک اکتسبت
که کسب کردی تو و گفته نشود از کسب که شرمنده باشی یا ذلیل بر گرد فقیر آن کس که آید او شادمان شود دشمن تو نفس تست آنکه
بین جنبیک اعوذ بالله من الفقر المکب ومجاورة من لا یحب الفقر واللوبه فی آمدا
در میان دو پهلوی تست بناه میجویم از خدای تعالی از فقر که سرنگون کننده باشد و از همسایگی کسیکه دوست نمیدارد درویشی را و فریاد میخواهی سیاه و زشت در چشم
الفقر فخری کاد الفقر ان یکون کفرا اولئک لهم رزق معلوم لا رسانیة فی الاسلام
فقر مرا فخر است نزدیک است فقر آنکه باشد کفر آنان یعنی اهل بهشت ایشانرا روزی هست معلوم و وقت ناشتها هست بزودی نفس امارهٔ خود را حفظ کنید در دین اسلام
لئن لم تنته لارجمنک حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات ومن یتوکل
هر آینه اگر باز نخواهی ماند هر آینه سنگسار خواهم کرد ترا گرد کرده شده است بهشت بکراهات و گرد کرده شده است دوزخ بخواهشهای نفسانی و کسیکه اعتماد کند
علی الله فهو حسبه عالم عادل موید منصور مالک رقبة الامم حامی ثغور اسلام وارث
بر خدا پس او تعالی کافیست او را و امل کننده استوار کرده شده یاری داده شده خداوند مملکتها و فرمان روا گیرنده پیشوایان اسلام میراث دهنده
ملک سلیمان عدل زمان مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه
ملک مقتدر سلیمان عادل تندرست فیروزی یابنده دنیا و دین ابو بکر پسر سعد زنگی ست همیشه از درد خدای تعالی روزگار او را
ونصر اعلامه آمین کما احسن الله الیک حمد ولا تمنن لان الفائدة الیک عائدة
و یاری دهد پرچمهای او آمین چنانکه نیکوئی کرد خدای تعالی بسوی تو نوش کن ست و مده چرا که فائده آن بسوی تو باز گردنده است
تهدی به وهو الا هتدی آخر الجهل السیف احد الجهتین الم اعهد الیکم یا بنی آدم
راه یافته میشود بسبب او و همان کس راه یافته خواهد شد شمشیر آخر جهالت است یکی از دو جانب آیا پیمان نگرفتم از شما ای فرزندان آدم

ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل

نکه نه پرستید شیطان را همانا شیطان شما را دشمن ظاهر گفت یعقوب علیه السلام بلکه ساخته شده برای شما نفسهای شما کاری پس صبر بهتر است

قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون

فرمود خدای بزرگ هر آینه بچشانیم کافران را در دنیا از عذاب نزدیک کمتر از عذاب بزرگ که قتل و وضع جزیه و غیر آنها باشد بود که ایشان عذاب بزرگ را که در آخرت خواهد بود آرزو کنند و دانسته شود

قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تهجی

باب الالف

رضا جزا استقصا ترسا مهیا صبا قبا افشا

صفا عبا قرا اباغشا عشا عنا سزا قفا شتا خلا ملا مصلا مساحا

انشا کد خدا سمایه احصا اقتدا دنیا استها بنیوا تمنا تقاضا التجا ملجا ماخولیا

علیا محابا امضا آبنیا اشقیا املا جلسار مینا همانا احشا

تولا مدارا شیدا سودا لیما شفا وفا جفا اکتفا

باب الباء

اصحاب حساب ثواب صواب اولوالالباب

شباب ارباب حجاب منجلاب بواب خلاب خطاب

جواب عتاب دواب قصب الجیب ادیب غریب

ترتیب رقیب تهذیب طیب سرادیب عنب جیب آسیب
نهیب شکیب نشیب واجب کاذب جانب طالب صاحب
منسوب مرهوب آشوب محبوب حسب عذب عرب عقب کلب
شغب شعب منصب صعب مقرب حاب حرب لعب قصب
مترقب طرب قطب کعب موجب مستوجب نقیب طبیب
باب التار تربیت مصلحت فهرست موعظت
منت نعمت قربت رحمت قدرت خفاف امت همت رحلت
عزلت عزت فتوت مروت رغبت صولت نزهت نسخت
وسعت هجرت وحشت نصرت نبوت جبلت اذیت
کربت فطنت خبرت حدث خلعت سلطنت مملکت محنت
صفوت فطرت ذلت لعنت عدت مدت حرکت صنعت
سطوت طلعت موذت خست خفت هیبت حسرت شوکت

جدت نفرت بهجت غیرت هیبت شفقت عصمت ثروت

خطبت مکنت شدت طیبت رقت نکبت تهمت طاعت

انابت اجابت دعوت حاجت بلاغت عنایت شفاعت

شهامت سلامت سیاقت بضاعت قناعت ملالت جماعت

کفایت تجارت عمارت کفارت معالجت مرافقت خصومت

نجابت خباثت اطاعت غایت مهابت حمایت رعایت

ظرافت طراوت شکایت آفت مخافت مقالت جراحت

ریاست معرفت جسارت شجاعت سخاوت اعادت

سیاحت صباحت ملاحت مزاحت راحت حلاوت

ضلالت بطالت رایت ضیافت استطاعت فصاحت

صلابت خسارت غرامت علامت مثابت سماحت

وقاحت ندامت ولادت سعادت استعارت سفاهت

مناصحت مباسلت ملاعبت مجانبت مکالمت محاورت مجاورت

معاشرت موانبت مبارزت مداومت مصیبت اهلیت مزیت

مشیت تهنیت وسیلت عزیمت مقاومت ملاطفت مشابهت

مواجهت مضارعت منابعت معاتبت مخالطت مطاوعت

منادمت مصالحت مسامحت مجالست مضایقت منازعت

مفارقت موافقت حسنات مزجات نبات نبات کائنات

التفات درجات درکات مناجات اخراجات فرات

صعبت صبیت نصیحت وصیت طبیعت حقیقت غنیمت

زینت معیشت خشونت مؤنت معونت فرتوت ممقوت

بروت جبهت هنگفت مغفرت اردی بهشت گشت زشت

سرشت عاقبت عافیت لعنت ندمت عقوبت کدورت

باب الثاء

عشرت منفعت غیاث حرات وارث

حادث بحث خبث لیث باب الجیم لوح عوج موج اوج عاج
حاج حجاج مزاج علاج آماج تسبیح تسلیح تسنیح دستبرنج تفریح تدریج
درج برج باب الخاء سلاح نکاح فرح شرح طرح مستشرح مدح
فلاح مفتاح صلاح فلاح سیاح جراح ملاح صالح طالح ناصح
فصیح ملیح مسیح صریح قبیح صلح باب الخاء بلخ لاخ توبیخ کاخ
راسخ پاسخ فرخ برخ زرنیخ شیخ بیخ باب الدال مزید خوید لعبید
وحید کلید ورید توحید مستفید تائید جاوید بید برید صید فرود
رود حسود جود لعبد ممد مجرد منقود متعود احمد مقصد مهد خرهند گزند الوند
سمند تند مستمند قزاگند پابند سواد نهاد مرداد فولاد اجتهاد
عناد جماد برد ورد گرد سره مرد درخورد عضد درود مرد مقود
ضدند مکاند زائد موائد ساعد ناقد کاسد فاسد جلاد قاصد
شاهد تردد تقاعد نامساعد ابد عقد زاهد ملحد تفقد باب الذال

سله بالفتح بدانش شدن نادر در گذشتن بافتن رشتن

ملاذ معاذ منقذ متعوذ تلمیذ ماخوذ نافذ باب الزار تهوّر

تحیر سزاوار طرار فرار آثار دمار پایدار تبار استبصار استحقار

کارزار دوار ستمگار دثار استظهار پندار زمهریر تیار زمهریر

انکار ایثار افطار عیار عذار تاتار عیار سنجار گندنازار ابرار

افتخار دینار مغار ذوالفقار بیطار پیکار کنار حصار حریر

سریر ظهیر تقصیر بصیر نظیر عنبر صریر نفیر گریز ضمیر تشویر

خطیر تغییر حقیر توقیر عذر غدر بحر تندر سحر دهر عصر منکر

سبر بذر کاغذ زر عبیر زیور قدر مختصر مبذر مسخر حذر دفتر

شتر تغیر فرمهر نذر ذکر خمر زجر کسیر نصر نکر سکر زهر محضر

جعفر شتر محشر تبحر مدبر متصور بصایر خاطر سایر شاطر ضایر

تاجر ساغر کاشغر آمر مقامر نوادر منابر تجاسر آزر مجبور حرور

کفور دستور زنبور نجور سرور دورسنور عین القطر گلچهر بزرجمهر

صادر دبیر اخگر قدر کمر جبر باب الزاء عز خرز نوروز
تموز عجوز شیراز اعجاز ایجاز مجاز طراز ستیز موز تمیز پشیز
مرکز چرخ انداز نیزه باز فراز تراژ گریز انباز طنز کنز جهاز
بزاز مبارز آزباب السین نفس قفس درس ناموس
عروس فسوس قیاس الماس یاس اساس حسیس یاس
استیناس خروس افسوس جلیس نفیس تلبیس برجیس
قدس پارس طرابلس باب الشین عرش فرش عیش
پلشت جشن کشش رشت خروش نوش هوش خوش
حلقه بگوش آغوش سیاه گوش تفتیش دلکش اغلش اعطش
افرمش معاش یاداش یکتاش خبلتاش اوباش تکش
تاش فاش پرخاش لغش فاحش لطش دانش باب الصاد
شخص رقص نغض مخلص غواص قصاص خاص اخلاص

باب الضاد بیاض اعراض نقض نبض عرض فرض
تعرض معرض تفویض عارض معارض مریض خوض مخوض
محض بعض قرض باب الطاء نشاط بساط انبساط سماط
رباط اختلاط توسط مخیط خط قط سقط لفظ فرط خبط لمط واسط
بسیط محیط باب الظاء وعظ الفاظ محفوظ ملحوظ غیظ غلیظ
خط باب العین شفیع بدیع منیع مطیع تودیع تصدیع
جمیع ربیع مطاع قاع ارتفاع نزاع نزع مطبوع مجموع مطلع
مستمع متسع متمتع سجع دفع رفع نفع نطع طمع نزع فزع قزع
ورع قطع قلع توقع تطوع تضرع تصنع مرصع مرقع مولع جامع
لامع طالع مالع تالع مواضع تواضع واقع واضع نوع ممنوع
باب الغین بالغ مبلغ دریغ میغ باب الفاء وصف
معاف اعتراف اعتکاف خلاف قاف مصاف کفاف

گزاف عفاف اعراف اسراف صاف مالوف معروف

وقوف فیلسوف تصنیف تالیف تعنیف تکلیف حریف

حریف ظریف لطیف نظیف عنیف شریف تلیف

تشریف کیف زحف صرف خرف حرف کتف کشف

وقف تلف صدف فکیف صیف سیف ضیف حیف

تصوف تاسف تکلف توقف مولف مضاعف اضعاف

باب القاف استبرق مستغرق متعلق تملق ازرق

بیذق فائق لائق صادق حاذق یاسق واثق سابق

موافق عشق دمشق فسق نسق دلق خلق حلق رمق

رزق فرق عرق نطق خلق آفاق خفجاق عراق

اتفاق تریاق اعتاق طاق فراق صداق یناق حق

دق شق جوسق رونق زورق ضیق دبیق رفیق فریق

طریق حدایق تلفیق زندیق لیق دقیق تفاریق ورق رزق

باب الکاف تاک باک هلاک باناک ادراک خنک تنک
چنگ فرهنگ فرسنگ خرسنگ آهنگ فرنگ سرسنگ ارژنگ سالک
تدارک مالک تارک آمک لعلبک چابک اتابک ملک فلک ملک فلک
فلک سلک ملک ممسک محک گردک خشک مشک پیک زلیک

باب اللام جلال زلال کمال خصال متعال آل مجال مقال عیال
استقبال لال اهتمال اعتدال زال بال بدسگال عاجل فاضل
اجل عامل کامل باطل قاتل ارمل ارامل انامل حجل حمل سنبل تامل
امل محمل سهل جبل هنرل جدل بذل عزل جبل اجل مثل دخل
تحمل مقبل وصل فضل معمول منحل حنظل منزل حیل دغل غل غسل
وحل مخفل اهل مترسل مهل تغافل تکاهل تشاول تطاول سبیل
نیل رحیل تسهیل عدیل تعطیل تاویل توکیل ذلیل طویل دلیل

جهول مامول خلول معزول خصول دخول نزول هبول قول کیل
سبیل ذیل خیل شمائل زائل مثیل عادل نسل اصل خجل عجل
بطال ملال عزبال خیال باب المیم کام گام مشام خرطوم مقسوم
معلوم مسموم ظلوم نعیم قدیم عظیم خمیم تسلیم مقوم الیم سقیم مقیم انام حمام
شام از دحام حطام انجام فرجام الزام زمام عزم جزم رسم شام
هم ورهم امم عجم نظم متهم جسم حشم عدم نجم حرم منعم ترنم درهم
مصمم خصم ضیغم ارم خرم فراهم لاجرم تلاطم دمائم طارم حاتم ملازم
ملائم آرزم خوارزم مشموم معصوم انتقام موسم علم متعلم معلم اقلیم
ندیم مرسوم بهائم باب النون خوان زبان امان بوستان گلستان
نشان اوان ریزان ضمیران کنعان نوشیروان ایوان الوان
لسان ارکان ابنان عنوان عنوان لمعان سکان جوبان بیکران
خاندان خرمان پیل دمان شیرزبان لبنان جنان مغیلان

آردستیر بابگان پیکان عریان دودمان خاربنان همدمان

همدان همعنان بخردان توان امکان خانمان ارسلان

برهان توامان طالقان فنان اعیان پیمان تحسین نوشتین

یمین معتمین کمین جبین مبین آفرین بالین پوستین

قرین کابین سیمین ضمین حزین غمین تمکین زمردین

چنین عین امین تمین هین متمکن موذن کودن انگختن

متهاون تغابن موزون بوقلمون همایون مقرون فریدون

ایدون گردون مضمون میمون واژون فنون پیرامون

مدفون زبون ذون مصون نشیمن ایمن وطن من

تلون مرتهن بدن یمن یاسمن زوزن قراین حسن

پرداختن گزیدن پائیدن لوزیدن ورزیدن آشفتن

فرواندن شتافتن شنیدن گرائیدن کاهیدن سپرانداختن

خوشانیدن جوشیدن باشیدن هشتن افراختن گواریدن بسر بردن
زبان درکشیدن گماشتن اندوختن سجان سیوان زندان سنگین باب ابواو
علو عدو ریو غریو سهو محو لهو سرو پرتو نیرو جزو عضو بانو باب الهای
فواکه مایه کافه مراقبه مکاشفه عصاره سنگانه گیاه واقعه باهره دنیا
هرآینه طائفه مشاطه آزاده فرومایه مغاره محاسبه سابقه خزانه مصاده
مجاهده نشانه پیمانه نازیانه مفاوضه کلاسه بادیه مطایبه پراگنده گوشوار
فاجره قابله ذراعه داعیه قراضه بایسته پایه مواخذه کتابه اماره مجاوله
مناظره ناصیه همواره لاشه جاده لاله قباله حباله تتمه حلیه هدیه
رقعه دزده فرطه درجه خطه فتنه خرده فی الجمله سراسیمه حجره کرشمه زمره
شبه سره شعره کلبه البته پیشه صره نفقه طعمه سخره صخره قرده فضله غصه
سفره هرزه طبله شبکه موجه زهره دقیقه بزه قصیده ملاطیه خیره طیره
تیره دریوزه برکه افسره بصره نکوهیده بسته نجسته لغمه حجره زمزمه بهره

بدیهه لطیفه بذله کوفته مدرسه کلبه زنده تجربه معاره فرسوده اسکندر
آگنده جزیره آبگینه قبیله وسمه بدرقه ورطه شیوه صدمه گریوه دوشیزه دجله
لطفه فقیره گرم پیله عربده عرصه ذخیره لقبه جبه لذعه معرکه مهره معجزه جذبه
خلیفه قلعه غرفه غزه قلعه نعره وظیفه مسئله قطعه نکته افواه جاه بتاه خالقاه
خیلتاه فقیه سفیه گریه ستوه شکوه کوفه وجه فارحه تره باب الیای
همای رای لالی آیادی مناهی بزدیمانی بی تحاشی وادی معلم کتابی
هیولانی حرامی شانی وجی ماحضری ماضی اذی ماوی تهی می متجلی ملی
افعی نعی یهودی نصرانی سعی مجوسی سروری روسپی راعی ترقی راضی
نواحی ذوالنون مصری علوی صخر نجنی بختی هیئی برگی تری معنی غنی مستغنی مدای
مشتری نقدی کروبی مستولی منقضی پیری تقوی فتوی کسری لغوی پرای لختی حا

تمت

بعونه تعالی شانه نسخه ایدا باردوم درماه ربیع الاخر سنه ۱۲۱۳ هجریه مطبع احمدی واقع کانپور حاجی شیخ محمد یعقوب صاحب
باهتمام نیازمند بارگاه احد محمد عبد الصمد غفر الله الاحد علیه الطباع در برگشیده مقبول عالم گردید